

مارکسیسم

و

دیکتاتوری پرولتاریا



مونتی جانستون، هال دریپر

سوسن روستا، ح. ریاحی، م. مهدیزاده

مارکسیسم

و

دیکتاتوری پرولتاریا

هال دریپر

م - مهدیزاده

مقدمه

مفهوم “دیکتاتوری پرولتاریا” یکی از اصطلاحاتی است که نیاز دارد که چپ آن را بازبینی کرده و دوباره به مارکس مراجعه کند و چارچوب مفهومی جدیدی از آن ارائه نماید. متأسفانه اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” بیشتر به علت عدم آشنائی کافی با افکار مارکس در مورد دموکراسی و دولت در جامعه آینده و به میزان کمتری به خاطر تغییر در معنای واژه دیکتاتوری به خصوص از نیمه دوم قرن نوزدهم به بعد همواره در بین مارکسیست‌ها و غیر مارکسیست‌ها مورد سوء تعبیر قرار گرفته است.

این برداشت‌های غلط بعدها با شکل‌گیری دیکتاتوری تک حزبی در روسیه و کشورهای دیگر، یکسر با زورمداری و سرکوب هر گونه آزادی به وسیله و به نام پرولتاریا مترادف شده است.

به طور کلی این برداشت‌های نادرست در پیوند با دیکتاتوری پرولتاریا را می‌توان به سه نوع تقسیم کرد:

گروه اول: دیکتاتوری پرولتاریا را به معنای اعمال روش‌های سرکوب‌گرانه به وسیله طبقه کارگر می‌فهمند که از طریق سازمان‌ها و نمایندگان آن‌ها اجرا می‌شود حتی افرادی نظیر ادوارد برنشتاین “دیکتاتوری را مربوط به تمدن‌های پست‌تر و برگشت به یک اتاویسم سیاسی” می‌داند. یا کائوتسکی در کتاب “انقلاب پرولتری” می‌گوید منظور مارکس و انگلس از این اصطلاح استبداد بوده و او این نظر را مردود می‌داند. در این برداشت معنای دیکتاتوری پرولتاریا کاملاً در برابر دموکراسی قرار دارد.

گروه دوم: این اصطلاح را با اعمال روش‌های سرکوب‌گرانه در دوره اضطراری پس از انقلاب تعریف می‌کنند (نظیر پل لافایت).

و بالاخره گروه سوم مارکس را دنباله‌رو سنت ژاکوبینی – بلانکیستی می‌داند که در واقع با الهام از نظریه عمومی روسو، خواهان دیکتاتوری اقلیتی است که مصالح تاریخی و واقعی همگان را تشخیص می‌دهند و بنام آن‌ها حکومت می‌کنند. از مدافعان این روایت می‌توان از کارل پوپر و هانا آرنست نام برد. مقالات این کتاب از بین آثار دو مارکسیست برجسته، هارل دریپر و مونتگی جانستون انتخاب شده که سعی می‌کنند با مطالعه وسیع آثار مارکس و انگلس کلیه موارد استفاده از این اصطلاح و زمینه تاریخی آن‌ها را بررسی

کرده و بدین وسیله درک آن‌ها را از دیکتاتوری پرولتاریا روشنایی بخشند. به طور کلی نظر آن‌ها را می‌توان به این ترتیب خلاصه کرد:

یک - مارکس و انگلس این اصطلاح را در سه دوره و به طور محدود به کار برده‌اند: دوره اول ۱۸۵۲-۱۸۵۰، دوره دوم ۱۸۷۱-۱۸۷۵ دوره سوم ۱۸۹۲-۱۸۹۰.

۱- در زمان مارکس اصطلاح دیکتاتوری در مقابل دموکراسی آن چنان فهمیده نمی‌شد که امروزه به کار می‌رود. در زمان مارکس این لغت بیشتر به منزله اختیارات فوق‌العاده، توسط نهادهای انقلابی دریافت می‌شده است. مثلاً در دوران انقلاب ۱۸۴۸ این اختیارات در دست کنونسیون ملی فرانسه، پارلمان انگلیس و مجلس فرانکفورت قرار داشت. چه مدافعان و چه مخالفان این نهادها، این اختیارات را دیکتاتوری می‌نامیدند. و این بار منفی که امروز از این اصطلاح برداشت می‌شود در آن زمان وجود نداشت. استانیس سر در انسیکلوپدی علوم اجتماعی حتی مدعی است: “ بار منفی بعد از جنگ جهانی اول به مفهوم دیکتاتوری اضافه شده است ” بنابراین به کارگیری این اصطلاح توسط مارکس و انگلس به معنای استبداد نیست.

۲- نکته حائز اهمیت دیگر این مسئله است که آن‌ها این اصطلاح را خیلی کم به کار برده‌اند آن‌ها بیشتر از اصطلاح “ دولت کارگری ” ، “ حاکمیت کارگران ... ” استفاده کرده‌اند. آن‌ها هر جا این اصطلاح را به کار برده‌اند، در پیوند با بلانکیست‌ها بوده است. در آن زمان بلانکیست‌ها در جنبش کارگری نفوذ زیادی داشته‌اند. مارکس و انگلس برخلاف بلانکی که دیکتاتوری را تسلط یک اقلیت آموزش‌دهنده می‌فهمید، روی

جنبه تسلط اکثریت و طبقه تاکید داشته‌اند. آن‌ها هر چند با بلانکی روی کلمه دیکتاتوری سازش کرده‌اند اما همه جا مرز خود را با او ترسیم می‌کنند.

سه – این اصطلاح بیشتر محتوای طبقاتی دولت را در نظر دارد نه شکل حکومت را. مارکس و انگلس مفهوم “دیکتاتوری پرولتاریا” را نه شکل دولت بلکه محتوای دولت می‌فهمند. مثلاً دولت بورژوایی در اشکال بناپارتیستی، فاشیستی و حکومت‌های نظامی ظاهر شده است. و باید بین محتوای این حکومت‌ها با شکل آن‌ها تفاوت گذاشت. دیکتاتوری پرولتاریا بر محتوای دولت تاکید دارد و آنرا نباید با حکومت اشتباه گرفت. آن‌جا که انگلس می‌گوید: “شکل ویژه دیکتاتوری پرولتاریا جمهوری دموکراتیک است” این مسئله را به نحو روشنی بیان می‌کند. (۱)

چهار – جمهوری دموکراتیک به عنوان شکل حکومت در دولت آینده دارای دموکراسی وسیع‌تر و عمیق‌تر از دموکراسی بورژوایی است. از نظر مارکس و انگلس دیکتاتوری پرولتاریا به معنای به کارگیری روش‌های مستبدانه نیست، سرکوب حتی طبقات مخالف هم نیست. به جز دوران اضطرار و جنگ داخلی، که نیاز به سرکوب توسط دشمن تحمیل می‌شود و آن‌ها از این رو به “ملایم بودن” کمون انتقاد می‌کنند، در شرایط استقرار و دوران معمولی، آن‌ها سرکوب مخالفان را تایید نمی‌کنند و مخالفان حق دارند که از حزب و اجتماعات خود برخوردار باشند. (۲) دیکتاتوری پرولتاریا از نظر آن‌ها دموکراسی کامل است و نه تنها به سطح سیاسی محدود نمی‌شود بلکه عرصه اقتصادی را نیز در بر می‌گیرد. اما از آنجا که این دولت برای اجرای برنامه خود احتیاج به قدرت دارد، از این لحاظ آن‌ها به دیکتاتوری متوسل می‌شوند. اما این مسئله را نباید

به دیکتاتوری حزب تقلیل داد. آن‌ها قاطعانه با تنوری جایگزینی حزب با طبقه مرزبندی داشته و آن را مردود اعلام می‌کردند. آن‌ها بارها تاکید کردند که رهایی پرولتاریا به دست خود کارگران می‌سراست و در مرزبندی با بلانکی بارها از اقتدار طبقه در برابر حزب دفاع کرده‌اند.

مجموعه مقالاتی که می‌خوانید یک روایت عمیقاً دموکراتیک از مقوله دیکتاتوری پرولتاریا به دست می‌دهند که در مرزبندی با روایت استالینی و جزمی رایج، کاری نو و بدیع به شمار می‌روند. چپ ایران برای اینکه دوباره ببالد، نیاز دارد که در پیوند با مفاهیم و مقولاتی مارکسیستی دوباره به اندیشه نشیند و آن‌ها را بازسازی کند کاری که متأسفانه اهمیت آن نادیده گرفته می‌شود.

مشخصات مقالاتی که در اینجا گردآوری شده به ترتیب عبارتند از:

۱- مارکس و دیکتاتوری پرولتاریا، هال دریپر، نشریه نیو پلیتیک جلد چهار، ۱۹۶۲، صفحات ۱۰۴-۹۲.

۲- مرگ دولت نزد مارکس و انگلس، هال دریپر، نشریه سوسیالیست رجیس تر، ۱۹۷۰، صفحات ۳۷۱-۲۸۱.

۳- مارکس، بلانکی و حکومت اکثریت، مونتی جانستون، نشریه سوسیالیست رجیس تر، ۱۹۷۰، ۳۱۸-۲۹۳.

۴- کمون پاریس و دریافت مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا، مونتی جانستون، نشریه ماساچوست ریویو، ۱۹۷۱، ص ۴۶۲-۴۴۷.

یادداشت‌ها:

۱- برخلاف روایت آقای بهزاد باقری از دیکتاتوری پرولتاریا، این اصطلاح نه مترادف با قهر است و نه لزوماً به شکل شورایی محدود می‌شود. دیکتاتوری پرولتاریا می‌تواند از قهر استفاده کند اما نباید آن را به روش حکومتی تقلیل داد. به علاوه دیکتاتوری پرولتاریا نیز می‌تواند در شکل شورایی متحقق شود اما با آن هم سان نیست. به طور نمونه می‌توان کمون پاریس را نام برد که اولین دیکتاتوری پرولتاریا تاریخ بود اما به شکل شورایی مدل روسی نبود. مراجعه کنید به دیکتاتوری پرولتاریا؛ گذار به رهایی، بهزاد باقری، نشریه خاک، شماره ۲۵.

۲- مثلاً آقای بابک احمدی در انتقاد غیر مستند و ناصواب و افواهی خود مارکس را متهم می‌کند که درک او از دیکتاتوری پرولتاریا “استبداد سیاسی” و “شکل حکومت” بوده است. او می‌گوید برخی از مارکسیست‌های غربی استدلال کرده‌اند که مقصود مارکس از “دیکتاتوری پرولتاریا” چه در این متن و

چه در سایر متون او، صرفاً حکومت کردن است و نه شکل استبدادی حکومت. این گفته بیشتر برای توجیه باور نادرست مارکس است. زیرا او در بسیاری از نوشته‌های خود به صراحت (چنان که شیوه بیان و ادبیات سیاسی دوران او هم اجازه می‌داد) از این اصطلاح “حکومت طبقاتی” استفاده کرده بود. هیچ نیازی نداشت که اصطلاح روشن و جا افتاده “دیکتاتوری” را که معنای مستقیم و صریح استبداد و جباریت را می‌داد) به کار ببرد. مارکس از این لفظ سود جست، زیرا دقیقاً شکل حکومت، یعنی استبداد یک طبقه مورد نظر او بود. ” مارکس و سیاست مدرن، بایک احمدی، ص ۴۱۱

“دیکتاتوری پرولتاریا” نزد مارکس و انگلس

هال دریپر

برای اولین بار در یک سلسله از مقالات مارکس و در نشریه‌ای تحت سردبیری او مطرح شده که در لندن انتشار می‌یافت. بعدها این مقالات به کتاب مبارزه طبقاتی در فرانسه ۱۸۵۰-۱۸۴۸ مشهور گشت. اولین مقاله که در ژانویه ۱۸۵۰ به رشته تحریر درآمده بود در اوائل مارس منتشر شد. این اصطلاح و معادل آن نه یک بار بلکه سه بار در هر یک از سه فصل تشکیل‌دهنده سلسله مقالات، ظاهر شده‌اند.

این اثر، تلاشی بود که مارکس برای جمع‌بندی مفهوم سیاسی انقلاب اروپائی ۴۹- ۱۸۴۸ به کار بست. مارکس به مثابه ویراستار نشریه اصلی چپ انقلابی نقش فعالی در انقلاب آلمان ایفا کرد و در همان حال از نزدیک تحولات طوفانی فرانسه و به ویژه وین را تعقیب می‌کرد. انقلاب اکنون به پایان رسیده بود و مارکس به درس‌های آن می‌اندیشید.

اولین مسئله‌ای که باید طرح کرد این است که هنگامی که این اصطلاح برای اولین بار در بهار ۱۸۵۰ ظاهر شد معنای آن برای مارکس و خوانندگان هم دوره‌اش چه بود؟

آن واقعیت کلیدی که تاریخ این اصطلاح را در حاله‌ای از پیچیدگی فرو می‌برد به قرار زیر است: در اواسط قرن نوزدهم کلمه قدیمی “دیکتاتوری” هنوز معادل اصطلاحی بود که این کلمه قرن‌ها پیش از آن برخوردار بود و در این معنا، این واژه معادل استبداد، نظم استبدادی، حکومت مطلقه، یا اتوکراسی نبوده و بالاتر از همه، معنای آن در قطب مقابل دموکراسی قرار نداشت.

تاریخچه کوتاهی از “دیکتاتوری”

در همه زبان‌ها، در آغاز کلمه “دیکتاتوری” (Diktatur, dictature ...) استنادی بود به *dictatura* یا نهاد مهمی در جمهوری رم باستان که بیش از سه قرن تداوم داشته و تاثیری ماندگار بر اندیشه سیاسی بر جای نهاده بود. این نهاد برای اعمال قدرت در شرایط اضطراری توسط یک شهروند مورد اعتماد برای مقاصد موقت و محدود و حداکثر تا شش ماه، در نظر گرفته شده بود. هدف آن حفظ وضع موجود جمهوری بود؛ این نهاد هم‌چون تکیه‌گاهی برای دفاع از جمهوری علیه خطر براندازی از خارج و داخل قلمداد شده و در حقیقت علیه عناصری بود که ما امروزه آن‌ها را متهم به دیکتاتوری می‌نمائیم. کارکرد این نهاد حداقل تا هنگامی که ژولیوس سزار با نابود کردن

نهاد جمهوری، خود را دیکتاتور نامحدود و همیشگی اعلام کرد یعنی دیکتاتور به معنای امروزی کلمه، ادامه داشت.

معادل امروزی “دیکتاتوری” نهاد حکومت نظامی (یا حالت فوق‌العاده) است. حکومت نظامی از سه زاویه با نهاد رم متمایز است. این تفاوت به ترتیب زیر است: نهاد رم بر مشروعیت قانون اساسی استوار بود نه بر استبداد؛ اختیارات آن به ویژه در عرصه اعمال قوانین جدید و قوانین مربوط به قانون اساسی محدود و دوره برقراری آن نیز موقت بود. نهادهای مربوط به حکومت نظامی همواره به شکل یک حکومت دوره بحران و یا رژیم حالت فوق‌العاده عمل می‌کنند. تنها تعداد انگشت شماری می‌توانند مدعی شوند که این نهادها به خودی خود ضد دموکراتیک‌اند اگر چه از آن‌ها می‌توان مانند موارد دیگر در خدمت اهداف ضد دموکراتیک بهره‌برداری کرد.

اندیشه اروپائی و همه زبان‌های آن تا قرن نوزدهم تحت تاثیر معنای قدیمی (دیکتاتوری) قرار داشتند اگرچه در کاربرد آن میل به کم رنگ کردن برخی از جنبه‌های آن به وجود آمده بود. اما جاافتاده‌ترین معنای آن به دست گرفتن قدرت در شرایط اضطراری به ویژه در خارج از روال قانونی و عادی امور بود. اگر چه خصلت فردی معنای آن، برخی اوقات از اهمیت اساسی برخوردار بود اما هنگامی که راست‌گرایان به تسلط ارگان‌های منتخب توده‌ای حمله می‌کردند اغلب به ویژه از برجستگی این جنبه کاسته شده است.

در انقلاب فرانسه - مانند همه انقلابات که در آن‌ها دیگ جوشانی از واژگان سیاسی ظاهر شده است - ژیروندن‌ها گرایش داشتند که "دیکتاتوری کنوانسیون ملی" (اوج دموکراسی انقلابی در زمان خود) و یا "دیکتاتوری کمون پاریس" (دموکراتیک‌ترین بیانی که در جنبش‌های توده‌ای از پائین ظاهر شده است) را مورد انکار قرار دهند. بیش از یک قرن هیچ‌کس حتی خم به ابرو نمی‌آورد که چرا پارلمان انگلیس به خاطر به دست گرفتن همه قدرت در دست خود به عنوان دیکتاتور زیر حمله قرار دارد اگر چه در این مورد واژه دیکتاتوری به معنای دولت زمان بحران نبود.

تاریخ "دیکتاتوری" نزد چپ با اولین جنبش سوسیالیستی - کمونیستی با ادغام اندیشه سوسیالیستی با عضویت در سازمان به اصطلاح "توطئه برای برابری" (نام این سازمان - مترجم) آغاز شد که توسط بابوف در ۱۷۹۶ رهبری می‌شد و در ناکامی‌های پس از شکست انقلاب فرانسه پا به عرصه ظهور گذاشت. در ۱۸۲۸ کتاب پرآوازه‌ای منتشر شد که معاون بابوف، بوناروتی به رشته تحریر در آورده بود و نسبتاً با تفصیل فعالیت و سیاست این جنبش را تشریح می‌کرد. بدین ترتیب این کتاب آموزشی، سیاست ژاکوبینی - کمونیستی که برای دو دهه بعد پایه آموزش (یا بد آموزی) بلانکیست‌های چپ شد. (این کتاب سریعاً توسط چارتیست‌های چپ در انگلستان به چاپ رسید.)

بوناروتی بحث‌های توطئه‌گران را در مورد حکومت موقت پس از پیروزی در کسب قدرت تشریح کرده است. او به خاطر آن که از واژه دیکتاتوری، معنای تسلط فردی آن را

می‌فهمد و از استعمال این کلمه خودداری کرده اما جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نمی‌ماند که حکومت انقلابی، دیکتاتوری یک گروه کوچک از انقلابیون است که انقلاب را انجام داده و وظیفه خود را آموزش مردم تا مرحله‌ای می‌دانند که احتمالاً باید به آن‌ها دموکراسی اعطاء کنند. این مفهوم از دیکتاتوری آموزشی، تاریخی طولانی قبل از این دوره دارد. در برقراری “دیکتاتوری” توده مردم و یا “دیکتاتوری” به وسیله توده مردم تردیدی وجود ندارد، که باید از طریق سرنگونی جامعه مبتنی بر استثمار تحقق یابد که آن‌ها را فاسد کرده است. تنها گروه انقلابی دیکتاتورهای آرمان‌گرا، باید دیکتاتوری دوران انتقال را برای یک دوره نامعین، حداقل تا یک نسل اعمال کنند.

این همان محتوی دریافت دیکتاتوری به وسیله اگوست بلانکی و گروه‌های بلانکیست در دهه‌های سی و چهل بود. علاوه بر این، بلانکیست‌ها (و نه فقط آن‌ها) از “دیکتاتوری پاریس” بر شهرستان‌ها و کشور حمایت می‌کردند - که معنای آن، بالاتر از همه، اعمال دیکتاتوری بر دهقانان و پیشه‌وران بود؛ مگر شهرستان‌ها در انقلاب کبیر نشان نداده بودند که متمایل به ضد انقلاب هستند؟ پس به نام مردم، ناجیان انقلابی از انقلاب علیه مردم دفاع خواهند کرد.

ضمناً انتساب واژه “دیکتاتوری پرولتاریا” به بلانکی افسانه‌ای است که مکرراً به وسیله مارکس‌شناسانی که می‌خواهند اثبات کنند که مارکس یک کودتاگر بلانکیست بوده، از کتابی به کتاب دیگر کپی شده است. ولی در واقعیت امر، همه مراجع صاحب‌نظر

در مورد زندگی و آثار بلانکی اعلام کرده‌اند (و برخی اوقات با ابراز تاسف) که چنین واژه‌ای در آثار بلانکی وجود ندارد. مهم‌تر از آن، مفهوم قدرت سیاسی که به وسیله توده های دموکراتیک اعمال می‌شود به طور اساسی با اندیشه دیکتاتوری آموزشی بیگانه است.

در قرن نوزدهم زبان سیاسی حاوی مراجعات مکرری به “دیکتاتوری” اکثر مجالس دموکراتیک، جنبش‌های توده‌ای مردم، و یا حتی واژه مردم در معنای عام آن بود. همه تلاش مارکس عبارت بود از کاربرد این واژه کهنه سیاسی برای قدرت سیاسی یک طبقه. ولی کاربرد واژه دیکتاتوری توسط مارکس در ۱۸۵۰ به طور قابل ملاحظه‌ای نه فقط با تاریخ طولانی این کلمه بلکه به ویژه با تاریخ دوره انقلابی‌ای مشروط می‌شد که او پشت سر گذاشته بود.

دیکتاتوری در انقلاب ۱۸۴۸

انقلابات بنا بر ماهیت خود دوره‌های اداره‌ی قدرت در شرایط بحران و اضطراری هستند که در آن‌ها قانونیت‌های کهن متزلزل و متلاشی می‌شوند. این امر برای هر دو طرف مصداق دارد. ضدانقلابیون برای قانون، دیگر احترامی قائل نیستند. انقلاب ۱۸۴۸ شاهد اعمال “دیکتاتوری” ژنرال کاونیاک بود که سرآغاز تاریخ جدید است. ولی

ضرورت شکلی از اشکال دیکتاتوری (بنابر واژه‌شناسی آن روز) از سوی همه طرف‌های درگیر اذعان شده و آزادانه به وسیله اغلب گرایش‌های مختلف از راست تا چپ مورد بحث قرار می‌گرفت.

لوئی بلان که در آن زمان سرآمد سوسیال‌دموکرات‌ها در آغاز دوره تاریخی این جنبش بود معنای اساسی “دیکتاتوری” را به بهترین شکل ممکن بیان کرده است. او در جناح چپ حکومت موقت قرار داشت که در انقلاب فرانسه قدرت را در دست گرفته بود. این حکومت طبعاً قدرت را به شکل فراقانونی از طریق صدور یک بیانیه قبل از تظاهرات توده‌ای در دست گرفته بود. حتی لامارتین، رهبر جناح راست که دلمشغولی‌اش هدایت انقلاب در مسیرهای محافظه‌کارانه بود، خود و همکارانش را به خاطر نقشی که در دولت موقت به عهده داشتند، “دیکتاتور” می‌نامید. لوئی بلان خواهان ادامه دیکتاتوری و الغاء انتخابات بود تا فرصت کافی برای یک دوره بازآموزی توده‌ای وجود داشته باشد. بلان نه فقط در آن زمان بلکه در کتابی که در ده سال بعد منتشر شد اعلام کرد که حکومت موقت باید خود را “هم‌چون دیکتاتوری قلمداد کند که توسط انقلاب به طور اجتناب‌ناپذیر به قدرت رسیده و تا زمانی که که مصلحت را به اجرا در نیاورده است به تائید آرای عمومی نیازی ندارد”. بلان در مقایسه با باشگاه کارگران پاریس نه فقط خواهان تعویق طولانی‌تر انتخابات بود بلکه از اندیشه قدیمی “دیکتاتوری پاریس بر کشور” نیز جانبداری می‌کرد. (۱)

کاملاً روشن بود که “دیکتاتوری” مایملک “افراطیون” و انقلابیون دوآتشه نیست. و در قطب مقابل دموکراسی نیز قرار ندارد بلکه از طرف موافقان و مخالفان توأماً به مثابه یکی از جنبه‌های جنبش دموکراسی در نظر گرفته می‌شد.

هر کس عقیده خود را داشت که نوع ویژه “دیکتاتوری” مورد نظرش چه باید باشد. ویلیام وایتلینگ از یک “دیکتاتوری” مسیحانی طرفداری می‌کرد که در آن، خود او نقش مسیح را به عهده داشت، در ۱۸۴۸ او علناً از دیکتاتوری یک “فرد واحد” دفاع می‌کرد (۲)؛ دو هفته پس از آن، مارکس در همان مجمع به پیشنهاد وایتلینگ حمله کرده و آن را مردود شمرد. باکونین، که در جنبش انقلابی در بوهم درگیر بود، بعداً اعلام کرد که هدف او برقراری یک حکومت “با قدرت دیکتاتوری نامحدود” بوده که در آن “همه باید” از طریق سه انجمن مخفی که بر پایه “انطباق بی قید و شرط و سلسله مراتب اکید” به وجود آمده “تابع یک مرجع دیکتاتوری واحد” باشند. این اولین مُدل از “دیکتاتوری غیبی” بود که باید توسط دیکتاتورهای نامرعی اعمال می‌شد و البته مشغله باکونین در سراسر طول حیاتش شکل دادن به این نوع دیکتاتوری‌ها بود. (۳)

مفاهیم “دیکتاتوری” مثل اغلب مفاهیم “حکومت”، صریحاً ضد دموکراتیک بودند. اما کلمه “دیکتاتوری” مثل کلمه “حکومت”، می‌تواند حاوی مضامین گوناگونی باشد که دلالت بر حالت فوق قانونی رژیم‌های دوران اضطراب داشته باشند؛ و همین‌طور نیز بود. در “روزهای ژوئن” ۱۸۴۸ طبقه کارگر پاریس یکی از بزرگ‌ترین شورش‌های تاریخ

مدرن را به راه انداخت. پاسخ حکومت موقتِ وحشت‌زده واگذاری همه قدرت نظامی “دیکتاتوری” به ژنرال کاونیاک بود، که نامبرده نیز حتی هنگامی که سرنوشت جنگ روشن شده بود از آن برای یک خونریزی آموزشی در مقیاس توده‌ای بهره‌برداری کرد. (واژه “دیکتاتوری” رسماً به کار گرفته نمی‌شد ولی استفاده از آن در مطبوعات و در گفتارها بسیار رایج بود؛ کلمه رسمی “وضعیت فوق‌العاده” بود.)

مطمئناً دیکتاتوری کاونیاک یک دیکتاتوری مدرن نبود ولی پیش درآمد تاریخ مدرن این واژه به شمار می‌رود. بدین ترتیب پایه قضائی برای وارد کردن ماده قانونی مربوط به حالت فوق‌العاده در قانون اساسی نوامبر ۱۸۴۸ فرانسه ریخته شد، که به نوبه خود به قانون ۹ اوت ۱۸۴۹ تبدیل گردید، و هنوز هم در قرن بیستم به مثابه قانون پایه‌ای “دیکتاتوری مبتنی بر قانون اساسی” در فرانسه اعتبار خود را حفظ کرده است.

در این انقلاب مارکس به عنوان ویراستار نشریه *Neue Rheinische Zeitung* در کلن، در منتهای طیف چپ انقلابی در آلمان شخصیت عمده به شمار می‌رفت. مانند هر کس دیگر در *N. R. Z.* به دیکتاتوری استناد می‌کرد. ولی اولین رجوع به “دیکتاتوری” در ستون‌های این نشریه نه توسط مارکس بلکه از سخنان صدر حکومت موقت نقل شد که به دنبال شورش توده‌ای قدرت را در دست گرفته بود - و مصمم بود که مانع سرنگونی پادشاهی و حکومت مطلقه شود. کمپهاوزن نخست وزیر، یک سرمایه دار رایلندی، با حرارت تمام استدلال می‌کرد که اگر حکومت موقت و مجلس آن به نام

مردم قدرت حاکمه را در دست بگیرند، این امر چیزی جز یک “ دیکتاتوری ” نخواهد بود - در حقیقت، دیکتاتوری دموکراسی. اگر حکومت جدید نظام رای گیری را وضع کند که در آن فقط نخبگان حق رای داشته باشند، این باز هم در حکم دیکتاتوری خواهد بود. (۴)

نشریه N. R. Z. به سردبیری مارکس از این خط مشی دفاع می کرد که مجمع ملی با الغاء حکومت مطلقه و فراخواندن مردم، خود را قدرت حاکمه اعلام نماید. هیچ کس شک نداشت که چنین اقدامی مسئله قانونیت انقلابی را مطرح خواهد کرد. این همان چیزی است که انقلابات برای آن به وجود می آیند. واژه “ دیکتاتوری ” برای همه طرف های شرکت کننده به سادگی منعکس کننده همین مسئله بود همان گونه که کمپهاوزن با حمله به دیکتاتوری دموکراسی، نمونه ای از آن را به نمایش می گذاشت. در همین رابطه N. R. Z. از دیکتاتوری مجلس مردمی طرفداری می کرد که می بایستی یک سلسله تدابیر دموکراتیک برای انقلابی کردن جامعه استبداد زده آلمان به اجرا می گذاشت. مارکس نوشت:

“ایجاد هر دولت موقت پس از انقلاب نیاز به دیکتاتوری، آن هم یک دیکتاتوری پر انرژی دارد. ما از همان آغاز کار، با به کار نبردن دیکتاتوری، و بدون درهم شکستن و از میان برداشتن فوری بقایای موسسات کهن، به کمپهاوزن باج دادیم.” (۵)

در این جا مسئله دیکتاتوری پرولتاریا مطرح نبود زیرا سیاست مارکس در این انقلاب نه به دست گرفتن قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر (که در مراحل اول سازماندهی قرار داشت) بلکه به قدرت رسیدن بورژوازی لیبرال بود که وظیفه تاریخی اش (آن گونه که مارکس در آن زمان می پنداشت) ریشه کن کردن رژیم سلطنتی - بوروکراتیک - فئودالی و تاسیس یک جامعه دموکراتیک بورژوائی بود که در آن پرولتاریا بتواند جنبش و مبارزه طبقاتی خود را برای پیروزی احتمالی تکامل بخشد؛ ولی بخش اعظم بورژوازی آلمان از اجرای این سناریو سرباز زده و به جای آن به قدرت حکومتی مطلقه به مثابه تکیه گاهی علیه تهدید آتی پرولتاریا، پناه برد.

مهم ترین درسی که مارکس از تجربه انقلابی آموخت این بود که بورژوازی آلمان در انجام انقلاب خود، انقلاب بورژوا دموکراتیک قابل اتکا نیست که احتمالاً پایه های انقلاب سوسیالیستی پرولتری را فراهم خواهد کرد. در آلمان بر خلاف آن چه که در فرانسه اتفاق افتاده بود این دو وظیفه باید در هم ادغام می شد.

وحشت از "دیکتاتوری مردم"

طی دهه های متمادی انقلابات شکست خورده بر اروپا سایه انداخته بود. همان گونه که در مانیفست نوشته شده است، طبقات حاکم از به حرکت در آمدن شیخ انقلاب

کمونستی بر خود می‌لرزیدند و یکی از کمترین عواقب این مسئله تاثیر آن بر نحوه بیان آن‌ها بود. بیش از هر چیز، سخن گفتن از “دیکتاتوری” یا “فوق استبداد” (سقط شده) مردم به یک شیوه گفتار رایج روزنامه‌نگاران مبدل شده بود. در حقیقت اندیشه “فوق استبداد مردم” به دوران وحشت ارسطو و افلاطون از دموکراسی به مثابه تهدیدی برای جامعه مستقر بر می‌گردد؛ ولی در دهه ۱۸۵۰ این وحشت به یک بیماری همه‌گیر مبدل شد.

تایمز لندن به این علت که این امر موجب سلب حق رای “انتخاب کنندگان کنونی” از طریق تبدیل طبقات فرودست به “فرداست” خواهد شد، علیه حق رای اکثریت مردم به غوغا به پا کرد. سرمایه‌داران منچس‌تر با یک اعتصاب به این عنوان که این امر “استبداد دموکراسی” است به مخالفت برخاستند. توکوویل لیبرال، که در سال ۱۸۵۶ در باره انقلاب کبیر فرانسه قلم زده بود، از این که این انقلاب نه توسط “مستبدین روشنگر” بلکه “توسط توده‌ی مردم و برای حق حاکمیت مردم” انجام گرفته است، ابراز تأسف کرد؛ او نوشت، انقلاب دوره دیکتاتوری “توده‌ای” است. کاملاً روشن بود که آن دیکتاتوری‌ای که او از دستش به فغان آمده بود، برقراری “حق حاکمیت مردم” بود.

(۶)

در ۱۸۴۹ گیزو، آخرین نخست وزیر پادشاه فرانسه، کتاب جالبی تحت عنوان “در باره دموکراسی در فرانسه” منتشر کرد. در یک عبارت طولانی، این دولت‌مرد تاریخدان زبان

گلایه می‌گشاید که امروزه هرکسی مدعی دموکراسی است حتی سلطنت‌طلبان، جمهوری‌خواهان مثل چپ‌گرایان؛ ولی دموکراسی معنایی جز هرج و مرج، جنگ طبقاتی، و “فوق استبداد” توده‌ای ندارد. فوق استبداد توده‌ای بدین معنا که توده‌ها اراده خود را بر آن طبقاتی اعمال می‌کنند که اگر چه در اقلیت قرار دارند اما ماموریت حکومت بر جامعه به عهده آن‌ها قرار دارد. این مفهوم تازه سرهم بندی شده که گویا حاکمیت باید ناشی از انتخابات باشد کاملاً غیر فرانسوی است. “شاید تدبیر زمانه، استبداد توده‌ای و یا دیکتاتوری نظامی را طلب کند اما این‌ها هیچ‌گاه شکلی از حکومت نخواهند بود.” (۷)

گیزو چیزی را مفروض می‌انگاشت که همه به آن وقوف داشتند: دموکراسی به معنای همه قدرت به مردم است. و این به معنای دیکتاتوری مردم بود. او مخالف این دیکتاتوری بود.

در اوائل همان سال، یک محافظه کار اسپانیایی به خاطر نطقی که در پارلمان اسپانیا ایراد کرده و در طی آن آن‌چه را که دیگران جرأت بیانش را نداشتند با تیزی و حتی با بیرحمی به زبان آورده بود، در سراسر اروپا شهرتی به هم زد. خوان دونوزو کورتس یکی از رهبران سیاسی اسپانیا بود که حتی قبل از وقوع انقلاب اروپائی به یاری او ژنرال ناوارس به عنوان یک دیکتاتور واقعی به قدرت رسید. در “سخنرانی پیرامون دیکتاتوری” دونوزو هیچ ترسی به خود راه نداد از اعلام این‌که به خاطر حق “شعور” و حق شمشیر، قدرت به

طبقات مالک بورژوا تعلق دارد. وقتی این‌ها کافی نباشد دیکتاتوری باید به میان بیاید. او اذعان می‌کرد که “آری دیکتاتوری کلمه وحشت‌برانگیزی است اما کلمه انقلاب از آن بسیار ترسناک‌تر است.

مسئله اینست که شما طرفدار کدام نوع از دیکتاتوری هستید؛ “این مسئله انتخاب بین دیکتاتوری قیام و دیکتاتوری حکومت (کنونی) است،” و او دومی را انتخاب می‌کرد. آنگاه نکته اصلی گفته او فرا می‌رسد:

“مسئله انتخاب بین دیکتاتوری از پائین و دیکتاتوری از بالاست: من دیکتاتوری از بالا را انتخاب می‌کنم زیرا از قلمرو خالص‌تر و عالی‌تری سرچشمه می‌گیرد. مسئله در نهایت، انتخاب بین دیکتاتوری دشنه و یا دیکتاتوری شمشیر است؛ من دیکتاتوری شمشیر را انتخاب می‌کنم زیرا شرافتمندانه‌تر است.” (۸)

بزرگ‌ترین دیکتاتوری ممکن در انگلستان وجود داشت؛ زیرا (به این امر توجه کنید) پارلمان انگلیس می‌توانست هر کاری را که می‌خواهد انجام دهد: آنگاه، مرتجع اسپانیایی ظفرمندانۀ سؤال می‌کند، “آقایان، چه کسی چنین دیکتاتوری غول‌آسایی را دیده است؟” دونوزو هم چنین چیزی برخلاف فضای آن دوره اعلام کرد مبنی بر این‌که خدا هم خود یک دیکتاتور است. این نطق به سرعت در سراسر جهان به زبان‌های مختلف ترجمه شد.

در همان زمان، کتاب مهم دیگری درباره انقلاب اروپا در ۱۸۵۰ توسط لورنز فون اشتاین منتشر شده که کمتر مورد توجه قرار گرفت. او هشت سال قبل از آن، یکی از اولین مطالعات در باره رشد سوسیالیسم در فرانسه را به رشته تحریر در آورده بود. تحلیل اشتاین از “دیکتاتوری پیچیده است و آن را نمی‌توان در این جا خلاصه کرد؛ کافی است بگوئیم او این مسئله را کاملاً با واژگان قدرت طبقاتی، و به ویژه، در متن یک مبارزه طبقاتی جدید پرولتاریا مورد بحث قرار می‌دهد. او درباره مسئله “دیکتاتوری” مانند لویی بلان می‌اندیشید که خود را سخن‌گوی سوسیالیست‌های فرانسه می‌دانست.

اشتاین نوشت: “دیکتاتوری اجتماعی” به “شعار پرولتاریا تبدیل شده است” (به معنای بلان)، و “نماینده‌گی مردم به شعار دموکراسی و صاحبان مالکیت” (به معنای دموکراسی بورژوائی تحت رهبری لامارتین). طرفداران لویی بلان، سوسیال دموکرات‌ها، می‌توانند تصمیم بگیرند که حکومت را سرنگون کرده، و با جایگزینی انحصاری سوسیال دموکرات‌ها به جای حاکمان قبلی حاکمیت پرولتری را برقرار کنند. نظریه سوسیال دموکرات‌ها در باره حق حاکمیت مردم چنین است که “یک حکومت موقت تا آن‌زمان که همه تدابیر لازم را عملی نساخته باید دیکتاتوری را در دست داشته باشد.”

“مبارزه طبقات برای در دست گرفتن دولت در این جا با وضوح فرموله شده است.”

اشتاین علی‌رغم این حقیقت که لفاظی‌های بلان را جدی گرفته بود، یک تجزیه و تحلیل ارتجاعی از انقلاب را به پیچیده‌ترین شکل خود ارائه کرد. در برخی از عبارات به نظر

می‌رسد که او تا آستانه استفاده از واژه “دیکتاتوری پرولتاریا” پیش می‌رود اما در حقیقت این واژه در نوشته او ظاهر نمی‌شود. مارکس در همین مسیر، البته به شیوه خودش، و با پذیرفتن همان اصطلاحات رایج پیش می‌رود. گیزو نیز مانند اشتاین، و هر کس دیگر، اغلب “استبداد” را معادل معنای “دیکتاتوری” به کار می‌بردند: در ترکیباتی مانند “استبداد طبقاتی” (که به رژیم‌های بورژوا - دموکراتیک اطلاق می‌شد)، “استبداد پارلمانی”، “استبداد صنعتی” کارخانه، یا “تهاجمات استبدادی به حقوق مردم” که به وسیله یک دولت کارگری انجام شود. واژه “استبداد طبقاتی” که او اغلب در دهه ۱۸۵۰ از آن استفاده می‌کرد در واقعیت امر یکی از مشتقات “دیکتاتوری طبقاتی” بود. (۹)

در کتاب تئوری انقلاب کارل مارکس، من به بررسی تفصیلی این موضوع پرداخته‌ام که کلمه “دیکتاتوری” چگونه در آثار مارکس و انگلس به کار رفته است ولی نتیجه حاصله تکان‌دهنده نیست: آن‌ها مثل دیگران در این دوره این کلمه را در اشکال بسیار گوناگونی به کار برده‌اند، به ویژه در شکل استعاری که کاربرد برخی از آن‌ها امروزه نیز رایج است. آن‌ها به “دیکتاتوری روشنفکرانه” کلیسا، و یا پاپ‌ها، در قرون وسطا اشاره کرده‌اند؛ به دیکتاتوری مالی کردی موبیلیه. دولت‌های کوچک آلمان تحت دیکتاتوری پروس و یا اطیش قرار داشتند؛ حکومت برلین به “دیکتاتوری فرانسه - روسیه” تسلیم شد؛ تمام اروپا تحت “دیکتاتوری مسکو” قرار داشت. و درست همان گونه که داور، دیکتاتور یک

زمین فوتبال است درست به همان شکل که ویراستار یک روزنامه یومیه اگر چه خود تابع صاحبان روزنامه بود “دیکتاتور” آن نشریه نامیده می‌شد. مارکس همان “دیکتاتوری” را بر روزنامه کُنی که او در طی روزهای تب آلود انقلاب ۱۸۵۰-۱۸۴۸ ویراستار آن بود اعمال می‌کرد.

واژه “دیکتاتوری نظامی” با انعطاف کمتری توسط آن‌ها به کار رفته است؛ در حقیقت، تا آن‌جا که من می‌دانم، مارکس و انگلس هیچ‌گاه این واژه را در باره افراد و یا رژیم‌هایی که نسبت به آن احساس جانبدارانه داشته باشند به کار نبرده‌اند. من شک دارم که این روان‌درباره کاربرد عمومی آن نیز مصداق داشته باشد.

ولی از سوی دیگر، مارکس واژه “دیکتاتوری” را در معنای تحقیرآمیز آن در مورد تعدادی از چهره‌های سیاسی به کار برده که هیچ‌گاه اعمال دیکتاتوری نمی‌کردند. در این موارد معنای واژه دیکتاتوری منحصراً تأکیدی بود به نوعی سلطه‌جویی اما در پوششی دیگر. در میان این نمونه‌ها می‌توان به پانل رهبر ایرلندی، بیسمارک، لرد پالمستون و چند نفر دیگر اشاره کرد. این شیوه کاملاً معمول در مطبوعات یادآور اینست که چگونه اغلب فرانکلین، د، روزولت را مدت‌ها بعد از آن‌که معنای این واژه جا افتاده بود “دیکتاتور” می‌نامیدند.

مواردی که مارکس وانگلس تلاش‌هایی را هدف حمله قرار می‌دادند که در صدد برقراری سلطه فردی در جنبش کارگری و یا سوسیالیستی بود واژه “دیکتاتوری” به مواردی که اشاره کردیم نزدیک‌تر می‌شود؛ در این‌جا کلمه دیکتاتوری به معنای منفی آن ظاهر شده است. دو نمونه جالب در این زمینه باکونین و لاسال‌اند که هر دو در پی اعمال دیکتاتوری فردی در درون جنبش بودند و هر دو به همین خاطر از سوی مارکس و انگلس مورد حمله قرار گرفتند. طرح‌های باکونین برای یک “دیکتاتوری غیبی” توسط دارودسته اش (و در حقیقت به نام “آزادی‌خواهی” آنارشستی) پایه انگیزه باکونین برای تسلط بر انترناسیونال از تقریباً ۱۸۶۹ بود؛ و از این زمان به بعد مارکس به این نتیجه رسید که “این روس می‌خواهد دیکتاتور جنبش کارگری اروپا شود.” انترناسیونال بروشوری منتشر کرد که اساساً توسط مارکس و لافارگ نوشته شده و “سازمان یک انجمن غیبی را که تنها هدف آن تابع کردن جنبش کارگران اروپائی به دیکتاتوری غیبی چند تن ماجراجو بود” را افشاء می‌کرد. همه جوانب اساسی این بروشور، که سال‌ها توسط تاریخ‌دانان غیر معتبر انکار می‌شد، به وسیله شواهد گرد آمده درباره بلندپروازی‌های دیکتاتورمسلكانه باکونین مورد تأیید قرار گرفته است.

مارکس چندین سال از فردیناند لاسال در برابر کلوپ کمونیستی نیلند که از پذیرفتن تقاضای عضویت نامبرده سرباز می‌زد حمایت می‌کرد. اما اکنون به خوبی روشن شده است که لاسال “آشتیاق به اعمال دیکتاتوری” بر جنبش کارگری را، حداقل در مورد

کسانی که آن‌ها را فرودست می‌دانست، پنهان نمی‌کرد. مارکس تنها در سال ۱۸۵۶ به این مسئله پی برد. بعداً در ملاقاتی با مارکس در سال ۱۸۶۲، اندیشه‌های دیکتاتورمنشانه و دشمنی‌اش را با “آزادی‌های فردی” آشکارتر ساخته و تمایل خود را برای رفتاری که گوئی “خود را دیکتاتور کارگران آینده می‌داند” به نمایش نهاد. مارکس به او گفت که احساس می‌کند رابطه‌اش با وی هم‌چون قطب‌های است که هم‌دیگر را دفع می‌کنند “ که در مورد هیچ چیز جز اهداف نهائی دور توافق ندارند ” و به مسخره به او “ بناپارت روشنگر ” لقب داد. دقت این ارزیابی هنگامی کاملاً تأیید شد که تحقیقات نشان داد که لاسال سازمان تازه تاسیس شده سوسیال - دموکراتیک خود را به وجه‌المصالحه معامله با بیسمارک مبدل ساخته است: سوسیالیست‌های لاسالی می‌خواستند در مقابل اخذ امتیازات، از “دیکتاتوری اجتماعی” پادشاه حمایت کنند. لاسال در نامه‌ای به “دیکتاتوری فردی” خود در سازمانش استناد کرده و آن را شاهدهی بر این مدعا می‌داند که “طبقه کارگر” علاقه دارد از دیکتاتوری حمایت کند. در آن زمان ماهیت کلی توطئه بیسمارک برای جنبش برملاء شده و به مارکس گزارش شده بود. فهم این مسئله مشکل است که چرا افسانه کینه‌جوئی شخصی مارکس نسبت به لاسال اختراع و جایگزین اختلافات سیاسی آن‌ها در باره چنین سیاست‌هایی می‌گردد.

در شماری از موارد دیگر، مارکس نظر خود را در باره تلاش‌هایی بیان کرده است که معطوف به برقراری دیکتاتوری فردی بر جنبش بود. مارکس در باره فرقه اگوست کنت،

که خود را پوزیتیویست دانسته و در محافل کارگری فعال بودند نوشت که او “پیامبر دیکتاتوری فردی” است - او مبتکر یک مذهب جدید با پاپ‌ها و قدیسان جدید است. در انگلستان ه. م. هایندمان، طبق سلیقه خود یک گروه مارکسیستی به نام فدراسیون سوسیال - دموکرات‌ها تاسیس کرده و رفتار دیکتاتور منشانه‌اش به مثابه رئیس این سازمان زبانزد خاص و عام شده بود. انگلس در این باره نوشت که هایندمان همکاران خود را فقط به خاطر “عدم تحملش به مثابه یک دیکتاتور” از خود رانده است. ارنست جونز فکر می‌کرد که با متمرکز کردن همه قدرت سازمانی در دست خود موفق خواهد شد از تلاشی آن‌چه که از جنبش چارتیستی باقی مانده بود جلوگیری کند. مارکس که این خبرها را به اطلاع انگلس می‌رساند نوشت جونز “خود را دیکتاتور چارتیسم اعلام کرده” و بدین ترتیب طوفانی از شماتت علیه خود برانگیخته و نشان داده است که در “تلاش برای ایفای نقش دیکتاتور” چیزی جز یک “الاغ” به شمار نمی‌رود.

این مثال‌ها از کاربرد واژه “دیکتاتوری” بر طیفی از معانی اشاره دارد که در قرن نوزدهم رایج بود. در حقیقت، بسیاری از معانی یاد شده امروزه نیز به کار می‌رود هم‌چنان‌که استفاده استعاری از این واژه نیز رایج است. ولی هنگامی که مارکس اولین بار واژه “دیکتاتوری پرولتاریا” را بر روی کاغذ آورد، کاربرد بسیار ویژه‌ای از معنای استعاری آن مورد نظر او بود.

دیکتاتوری پرولتاریا: دوره اول

درست در اوائل ۱۸۴۸ بود که مارکس به این نتیجه رسید که پرولتاریا برای دستیابی به دگرگونی کمونیستی جامعه، باید ابتدا قدرت سیاسی را تسخیر کند. این اندیشه برای او نقش اساسی ایفا کرده و واژه‌های بسیاری که این معنا را بیان می‌کردند در نوشته‌های او ظاهر شدند: نه فقط “تسخیر قدرت سیاسی (یا دولتی)”， بلکه و به ویژه “حاکمیت پرولتاریا”؛ که نتیجه آن یک “دولت کارگری” خواهد بود؛ و آن گونه که در جنبش انگلیس می‌گفتند، این به معنای “صعود طبقه کارگر خواهد بود. ما مشاهده خواهیم کرد که، تحت شرایط مشخص، “دیکتاتوری پرولتاریا” نیز به یکی از این واژه‌ها تبدیل شد.

مارکس آگاه بود که هدف “سلطه سیاسی پرولتاریا”， تنها منحصر به تئوری او نیست؛ برعکس، او علاقه داشت تأکید کند که همه جنبش‌های واقعی دیگر طبقه کارگر همین هدف را در برابر خود قرار می‌دهند. این مسئله در مانیفست کمونیست قویاً بیان شده است:

“هدف بی‌واسطه کمونیست‌ها همانند همه احزاب دیگر پرولتری ارتقاء پرولتاریا به یک طبقه، سرنگونی سلطه بورژوازی و تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر است.”

بالا تراز همه، مارکس می‌دانست که چارتیست‌های چپ (مانند هارنی) منظمأ از صعود (و یا سلطه، یا قدرت سیاسی) پرولتاریا جانبداری می‌کنند و به آن‌ها ارجح می‌نهاد. این

چارتیست‌ها مانند مارکس، با مسائل مورد ادعای مارکس‌شناسان نوین هیچ مشکلی نداشتند: چگونه تمام یک طبقه می‌تواند حکومت کند؟ مارکس و چارتیست‌ها به این مسئله پاسخ مشابهی می‌دادند؛ این امر در مورد مخالفین آن‌ها نیز مصداق داشت. مثلاً تاریخدان لیبرال ماک کالی با حق رای عمومی به این علت مخالفت می‌کرد که “قدرت عالی” را در اختیار یک طبقه، یعنی طبقه کارگر قرار می‌داد و بدین ترتیب به نظر او موجب “استبداد” علیه بورژوازی می‌شد، مخالفت می‌کرد.

ما خواهیم دید که مارکس دقیقاً به همان شیوه‌ای که از “سلطه پرولتاریا” و یا سایر عناوین برای دولت کارگری استفاده می‌کند از اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” استفاده کرده است ولی او تحت چه شرایطی این کار را انجام می‌داد؟ یک راهنمای اصلی در این مورد این واقعیت است که استعمال اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” ب- وسیله مارکس و انگلس در سه دوره متمرکز شده ولی در فواصل این دوره‌ها این اصطلاح غایب است. این سه دوره عبارتند از:

دوره اول: از ۱۸۵۰ تا ۱۸۵۲، دوره مابعد انقلابی پس از تحولات ۱۸۴۹-۱۸۴۸

دوره دوم: از ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۵، دوره بعد از کمون پاریس.

دوره سوم (که طبیعتاً به انگلس مربوط می‌شود: نوعی پژواک ۱۸۷۵ است).

از نقطه نظر جایگاه کلمه دیکتاتوری، اکنون مسئله مشکلی در تمایل مارکس در جایگزینی "سلطه" با "دیکتاتوری" در برخی از متون وجود ندارد. ولی مروری بر این متون می‌تواند روشن‌گر باشد.

مورد اول: در اولین فصل جنگ طبقاتی در فرانسه، مارکس اشاره می‌کند که در جریان انقلاب فرانسه "شعار شجاعانه مبارزه انقلابی پدیدار شد: سرنگونی بورژوازی! دیکتاتوری طبقه کارگر!" (۱۰) از آن‌جا که مطلقاً مدرکی دال بر وجود این شعار در میدان واقعی مبارزه وجود ندارد، من بر آنم که منظور مارکس این نبوده که این شعار به طور واقعی مطرح شده است؛ بلکه او این شعار را وجه اثباتی شعار "سرنگونی بورژوازی" می‌داند که در جریان مبارزه مطرح شده بود و در حقیقت او توضیح می‌دهد که معنای شعار اول چه بوده است. در همان عبارت مارکس با فراغ‌بال "تروریسم بورژوائی" و "دیکتاتوری بورژوائی" را معادل سلطه بورژوائی و برای خصلت‌بندی "جمهوری بورژوائی" به کار می‌برد.

در فصل دوم، مارکس توضیح می‌دهد که پرولتاریا هنوز به حد کافی تکامل نیافته است که بتواند قدرت را در دست بگیرد: "پرولتاریا... هنوز نمی‌توانست از طریق تکامل بقیه طبقات، دیکتاتوری انقلابی را به دست آورد...". با نوشتن آنچه که آورده شد، مارکس مانند همیشه، اندیشه کسب قدرت سیاسی به وسیله یک اقلیت به سبک بلانکی را مردود می‌شمارد.

در فصل سوم (که در مارس ۱۸۵۰ نوشته شده و در آوریل به چاپ رسید) مارکس به نقد سوسیالیسم صورتی لوئی بلان پرداخته و علیه جریانات سوسیال - دموکراتی اعلام موضع می‌کند: "پرولتاریا به طور فزاینده، خود را حول سوسیالیسم انقلابی، حول کمونیسم، که بوژوازی، نام بلانکی را برای آن ابداع کرده است، سازمان می‌دهد. این سوسیالیسم عبارتست از اعلام تداوم انقلاب، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا هم چون نقطه گذار ضروری به امحای تمایزات طبقاتی به طور کلی ...".

لازم است که به معنای آنچه که نقل شد توجه کنیم: انتساب نام بلانکی به گرایش کمونیستی ابداع دشمنان این گرایش یعنی بورژوازی است و نه خود مارکس.

در فصلی که به آن اشاره کردیم مارکس توضیح می‌دهد که این سوسیالیسم انقلابی "اعلام تداوم انقلاب و دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به مثابه نقطه عزیمت ضروری برای امحای تمایزات طبقاتی به طور کلی است" و بنابراین معطوف است به انقلابی کردن تمامی جامعه. لطفاً توجه کنید که تاکید مارکس در این جا بر روی اصطلاح "دیکتاتوری طبقاتی" است.

اشاره مارکس به بلانکی اشاره‌ای کوتاه به استفاده بسیار رایج نام بلانکی توسط سیاستمداران ضد انقلابی هم چون یک مترسک انقلابی بود. در یک لحظه بسیار حساس، در آوریل ۱۸۴۸، هنگامی که یک تظاهرات کارگری علیه حکومت در حال

تشکیل بود، رهبران جناح راست حکومت موقت، یک کارزار توده‌ای برای انتشار شایعه‌ای سازمان دادند که بر مبنای آن بلانکی و دوستانش در صدد تدارک برای سرنگونی حکومت و کسب قدرت هستند. (این یکی از اولین به اصطلاح ”وحشت‌های سرخ” بود که به خوبی سازمان داده شده بود).

در جلد سوم کتاب تئوری انقلاب کارل مارکس ارزیابی تاریخی خودِ بلان در باره استفاده از ”نام بلانکی به مثابه نوعی مترسک” آورده شده است. بلانکی اشاره می‌کند که چگونه ”با زیرکی به آقای بلانکی سهمی برای ترساندن بورژوازی داده شده بود” - نقشی که توسط اکثریت حکومت موقت که نگران پایان دادن به فشار از طرف پائین بودند - به او احاله شده و یا برایش ابداع شده بود. این همان اشاره مارکس است به مترسک کمونیستی که ”خود بورژوازی برای نام بلانکی ابداع کرده بود”.

ادعاهای مکرر مبنی بر اینکه مارکس در عبارت مورد اشاره خودش ”دیکتاتوری پرولتاریا” را معادل بلانکی قرار می‌دهد یک تحریف آشکار است که اغلب در میان مارکس‌شناسان به یک کلیشه ثابت تبدیل شده است، که البته اغلب علت آن ترجمه غلط هم نیست.

مورد دوم: در آوریل ۱۸۵۰ باردیگر عبارت ”دیکتاتوری پرولتاریا” نه توسط بلانکیست‌ها بلکه در ارتباط با آن‌ها، در برابر ما ظاهر می‌شود.

در آن زمان، مارکس و دوستانش در اتحادیه کمونیستی که دوران تبعید را در لندن می‌گذراندند هنوز بر آن بودند که موج فروکش کرده انقلاب برای بار دیگر در اروپا سربلند خواهد کرد بنابراین آن‌ها در پی همکاری با سایر گروه‌های انقلابی بودند. یکی از همین گروه‌های انقلابی، جناح چپ چارتیست‌ها بود که تا قبل از آن نیز در ارتباط تنگاتنگی با محفل مارکس قرارداد داشت. به نظر مارکس در میان فرانسوی‌ها، تنها جریان انقلابی گرایش بلانکیستی بود که البته نه رهبران برجسته داشت و نه اندیشه‌های اصولی، اما به هر حال در میان جامعه مهاجر صاحب نفوذ بود. بین این سه گروه مذاکره ای برای ایجاد نوعی جبهه متحد برای همکاری انقلابی انجام گرفت. یک سلسله نکات برنامه‌ای برای بررسی بیشتر زیر عنوان "جامعه بین المللی کمونیست‌های انقلابی" (Societe Universelle des Communistes Revolutionaires) به سرعت نوشته شد، البته نه به وسیله مارکس و انگلس. (ماجرای کامل SUCR برای اولین بار در فصل ۱۲ جلد سوم کتاب تئوری انقلاب کارل مارکس آورده شده که در آن به افسانه‌هایی که نویسندگانی مانند نیکلایفسکی در باره SUCR پراکنده‌اند توجه ویژه‌ای مبذول شده است).

آنچه که ما درباره این تشکل می‌دانیم عبارت است از یک توافق مقدماتی برای بحث بر روی این پیشنهاد. همه شرکت‌کنندگان، سند مزبور را همراه با مواد برنامه‌ای آن امضاء کردند. هیچ سندی که نشان‌دهنده ایجاد یک سازمان باشد در دست نیست. در حقیقت

همه شواهد نشان می‌دهند که اندیشه مزبور تنها بر کاغذ مانده و هیچگاه رنگ واقعیت به خود نگرفته است. حوالی ماه اکتبر، مارکس که به این نتیجه رسیده بود که موقعیت انقلابی فروکش کرده است - پروژه ایجاد انجمن را - بی اعتبار اعلام کرد.

اما ارزش این سند هرچه باشد اولین ماده برنامه‌ای آن چنین است: ”هدف انجمن عبارتست از براندازی همه طبقات ممتاز، اعمال دیکتاتوری پرولترها بر این طبقات، حفظ تداوم انقلاب تا تحقق کمونیسم...”

دیکتاتوری پرولتاریا فرمولی است که مارکس در هیچ جای دیگر از آن استفاده نکرده بود؛ این تنها یکی از دلایل چندگانه‌ای است که نشان می‌دهد این برنامه توسط مارکس به رشته تحریر در نیامده بلکه توسط آگوست ویلیچ یکی از اعضای اتحادیه کمونیست‌ها که شخصاً به بلانکیست‌ها نزدیک بود نوشته شده است. شکی نیست که اصطلاح و هم چنین ”تداوم انقلاب” بلانکیست‌ها را مورد خطاب قرار می‌دهد. جذب این واژه‌ها برای بلانکیست‌ها که مضمون واقعی آن‌ها را درک نمی‌کردند به فرضیه‌ای اشاره دارد که چرا، و تحت چه شرایطی، مارکس ناگهان واژه ”دیکتاتوری پرولتاریا” را مورد استفاده قرار داد.

همین فرضیه توضیح می‌دهد که چرا این واژه در ارتباط با بلانکیست‌ها ولی نه به وسیله بلانکیست‌ها ظاهر می‌شود. واژه معمولی مارکس برای این اندیشه، همان‌گونه که تا به حال مشاهده کردیم، عبارت بود از ”حاکمیت طبقه کارگر”، ”قدرت سیاسی طبقه

کارگر ” و.... ولی هنگامی که مسئله قرار دادن این مفهوم طبقاتی در برابر دیکتاتوری نوع بلانکیستی بود، باید با فرمول “ دیکتاتوری طبقاتی ” بیان می شد. بدین ترتیب است که دیکتاتوری طبقاتی در برابر دیکتاتوری بلانکیستی قرار داده می شود تا تقابل آن ها آشکار گردد.

تنها چنین فرمول بندی به ویژه در یک جبهه متحد با بلانکیست ها، می توانست برای مارکس قابل قبول باشد. بر همین مبنا او می بایست تمام تلاش خود را برای بازآموزی متحدینش انجام می داد. همکاری مشترک با این متحدین بر مبنای فرمولی انجام می شد که خصلت طبقاتی آن چیزی را حفظ می کرد که برای مارکس اساسی بود، در حالی که به موازات آن بلانکیست ها بدون هیچ گونه تردیدی از چاشنی انقلابی آن شادمان می شدند.

برای درک این موضوع خواننده باید فضای جدیدی را کنار بگذارد که “ دیکتاتوری ” را برای ما به یک کلمه کثیف مبدل کرده است؛ این فضا در آن زمان هنوز به وجود نیامده بود. شما چگونه می توانستید با دریافت اولیه دیکتاتوری مقابله کنید درحالی که چنین دریافتی به ویژه در میان کسانی که می خواستند انقلابیون خوبی باشند به شدت رواج داشت. به آن ها باید می گفتید: دیکتاتور؟ این چیزی جز حاکمیت نیست. آری ما خواهان حاکمیت پرولتاریا هستیم؛ ولی این به معنای آن نیست که این حاکمیت یک

فرد، دارودسته و یا یک باند و یک حزب باشد؛ این به معنای حاکمیت یک طبقه است. حاکمیت طبقاتی به معنای دیکتاتوری طبقاتی است.

از آن چه که گفته شد آشکار می شود که این واژه چگونه از قلم مارکس تراوش کرده است: این وسیله‌ای بود برای بازآموزی جریان‌ات بلانکیستی و ژاکوبن انقلابی که حول محفل مارکس گرد آمده بودند. افسانه مارکس شناسان که ”دیکتاتوری پرولتاریا را به مثابه یک اندیشه بلانکیستی قلمداد می کند در حقیقت تاریخ را وارونه می سازد. “ دیکتاتوری پرولتاریا ” تلاشی بود برای آنکه شبه انقلابیون متوجه شوند که شیوه دیگری برای انقلابی بودن وجود دارد، شیوه مارکس.

اگر آنچه که گفته شد فهمیده شده باشد، ما می توانیم تراضی اصلی مان که معنای این واژه برای مارکس چه بوده است را برای بار دیگر مورد تاکید قرار دهیم. برای مارکس و انگلس، از آغاز تا پایان زندگی شان و بدون استثناء، دیکتاتوری پرولتاریا، چیزی کمتر و یا زیاده تر از ”حاکمیت طبقه کارگر - ”تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و برقراری بی واسطه دولت کارگری در دوره بعد از انقلابی نبود.

تاریخچه بعدی این واژه، شاهدهی از میان شواهد متعدد برای اثبات این تز به طور پی در پی دلایلی فراهم می آورد؛ از طرف دیگر هیچ مدرکی برای نفی آنچه که گفته شد در دست نیست. این ادعائی است که باید در پرتو اسناد به آزمون کشیده شود.

دور اول ادامه می‌یابد

ظهور بعدی ”دیکتاتوری پرولتاریا” بازتابی از مورد اول است.

مورد سوم: اتو لونینگ، ویراستار سوسیالیست یک نشریه چپ در فرانکفورت، یک بررسی چهار قسمتی در باره مقالات جنگ طبقاتی در فرانسه اثر مارکس نوشت، که در نشریه‌اش ”نویه دویچه سایتونگ” به چاپ رسید. آنچه که لونینگ مورد نقد قرار داده بود خط سرخی بود که از دریافت مارکس از جامعه و تاریخ عبور می‌کرد؛ ”تقسیم جامعه امروزی به طبقات مختلف” با منافع متضاد. سوسیالیسم نوع لونینگ به هماهنگی طبقاتی و رفورم اعتقاد داشت. بنابراین او به طور دائم تاکید می‌کند که مارکس از تسخیر قدرت سیاسی بوسیله طبقه کارگر دفاع می‌کند: برای مارکس هدف جنبش انقلابی عبارتست از ”حاکمیت انقلابی، دیکتاتوری طبقه کارگر”. ولی آنچه که لونینگ مورد حمله قرار می‌دهد ”حاکمیت” است. او در نهایت روشن می‌کند که حادثه‌ترین اختلاف او با مارکس بر سر انتقال حاکمیت از یک طبقه به طبقه دیگر ”به جای از بین بردن اختلاف بین طبقات است. (۱۱)

لونینگ هیچ توجه ویژه‌ای به اصطلاح ”دیکتاتوری پرولتاریا”، که خود به طور گذرا به آن اشاره می‌کند، نشان نمی‌دهد. قصد او در سراسر نوشته‌اش انکار هدف بنای یک دولت کارگری یا حاکمیت طبقاتی بود، به طوری که او همین موضوع را (در نوشته بعدی

خود) در رد اندیشه تفسیر طبقاتی تاریخ نشان می‌دهد. نقطه نظرات لونینگ آشکارا آینده موفق‌تری در تبدیل شدن به کلیشه نظرات ضد مارکسیستی داشته است ولی این اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” نبود که برای چنین نظراتی خوراک تهیه می‌کرد.

مارکس ابتدا قصد داشت تحلیل مفصلی از لونینگ برای نشریه نویه دویچه سایتونگ” بنویسد اما بعداً به نگارش یک نامه به هیئت سردبیری این نشریه اکتفا کرد. نامه او کوتاه و موجز بود و تنها به این ادعای لونینگ پاسخ می‌داد که مارکس تنها در باره حاکمیت پرولتاریا سخن گفته و نه هدف بعدی که عبارتست از امحای تمایزات طبقاتی. نامه به اتهام “حاکمیت و دیکتاتوری طبقه کارگر” اشاره می‌کند اما مارکس نیز درست مانند لونینگ اندیشه “حاکمیت” را در مرکز توجه خود قرار می‌دهد. نامه، به انضمام عبارتی که لونینگ آن را مورد بررسی قرار داده بود، فهرستی از نقل قول‌ها و مراجعات مارکس را ردیف می‌کند که در آن‌ها “امحای تمایزات طبقاتی” به طور برجسته‌ای مورد بحث قرار گرفته است.

آنچه که هم از نامه مارکس و هم از جمله لونینگ روشن می‌شود اینست که اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” برای هر دوی آن‌ها فاقد اهمیت خاصی بوده است و هر دو بر آن بوده‌اند که این اصطلاح دارای هیچ مضمون ویژه‌ای به جز “حاکمیت پرولتاریا” نیست.

مورد چهارم: ژوزف ویدمایر، کمک ویراستار لونینگ و شوهرخواهر او یکی از دوستان و رفقای نزدیک مارکس بود. ویدمایر در سال ۱۸۵۱ ناچار شد که از پیگرد دولت آلمان بگریزد و نهایتاً تصمیم گرفت به آمریکا مهاجرت کند. بلافاصله پس از رسیدن به آمریکا شروع به همکاری با یک نشریه رادیکال آلمانی - آمریکایی کرد و با مارکس وارد مکاتبه شد. اولین مقاله او در اول ژانویه ۱۸۵۲ در نشریه "Turn-Zeitung" در نیویورک انتشار پیدا کرد. همین شماره نشریه اولین بار جنگ دهقانی در آلمان منتشر کرد و نیز اعلامیه ویدمایر درباره انتشار هفته‌نامه جدیدش را نیز به چاپ رسانده بود.

عنوان مقاله ویدمایر "دیکتاتوری پرولتاریا" بود. این مقاله انحصاراً به مسئله حاکمیت طبقه کارگران گونه پرداخته است که در "مانیفست کمونیست" بیان شده و کتاب اخیر منبع مضامین آنرا تشکیل می‌دهد. و اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا در متن مقاله تکرار نمی‌شود مگر در عبارت آخر که در آن از ضرورت "دیکتاتوری در راس هر انقلاب" سخن رفته و از آن پس اندیشه دیکتاتوری "پرولتاریائی را که در شهرهای بزرگ متمرکز شده" و نه هر نوع پرولتاریا را ارائه می‌کند.

اما چرا برای مقاله‌ای که فشرده آموزش‌های مانیفست در آن آورده شده (همان هدفی که مورد نظر ویدمایر بود) عنوان مزبور انتخاب شده است؟ پاسخی که بخواید تنها بر حدس و گمان استوار نباشد احتمالاً می‌تواند چنین مضمونی داشته باشد که چون

ویدمایر از نزدیک نظاره‌گر درگیری لونینگ همکار مطبوعاتی‌اش علیه “حاکمیت، و یا دیکتاتوری پرولتاریا” بوده با آگاهی کامل عنوان بالا را انتخاب کرده است.

مارکس می‌بایست قبل از پاسخ به نامه ویدمایر در ۵ مارس ۱۸۵۲ و سفارشات طولانی در باره نحوه برخورد با مسائل نشریه آلمانی - آمریکائی، نسخه‌ای از مقاله ویدمایر را دریافت کرده باشد (اگر چه در این مورد سندی وجود ندارد). مارکس در همین رابطه امتناع نویسندگانی مانند کارل هانسن از قبول وجود طبقات در جامعه را مورد انتقاد قرار می‌دهد. مارکس نوشت که افتخار کشف وجود طبقات در جامعه مدرن و مبارزه میان آن‌ها به او تعلق ندارد.

“کارجدید من اینست که ۱) نشان داده‌ام که وجود طبقات فقط با مرحله تاریخی معینی از تکامل تولید بستگی دارد؛ ۲) که مبارزه طبقاتی ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد؛ ۳) که این دیکتاتوری خود فقط عبارتست از گذار به امحای تمام طبقات و به جامعه‌ای بی طبقه.” (۱۲)

اگر خواننده “حاکمیت پرولتاریا” را جایگزین دیکتاتوری پرولتاریا، کند، مضمون این جمله درخشان به طور کامل آشکار خواهد شد. مارکس در این جمله هیچ چیز غیر معمولی نمی‌گوید. اما اگر چنین است چرا او به جای واژه معمولی‌اش اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا را به کار می‌برد؟ آری، کاربرد این اصطلاح دقیقاً به همان علتی

است که در مورد ویدمایر مشاهده کردیم. نامه مارکس، انعکاس ساده عنوان مقاله ویدمایر را منعکس می‌کرد او آنچه را که بین مارکس و لونینگ در نوبه دویچه سائتونگ گذشته بود. مارکس از اصطلاحی استفاده می‌کند که برای فرد مورد مکاتبه معنای خاصی داشت. مارکس می‌خواسته است در یک نامه شخصی از این روش برای فهم بهتر مطلب استفاده کند. اما هنگامی که این عبارت از متن واقعی آن منفک شده و به عنوان یک جمله خارق العاده وانمود شود، اهمیت آن مخدوش می‌شود.

دوره دوم “دیکتاتوری پرولتاریا”

در دو دهه قبل از کمون پاریس، مارکس در هیچ موردی از “دیکتاتوری پرولتاریا” استفاده نکرده است. مانند همیشه، او برای تأکید به کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر به “حاکمیت پرولتاریا”، “تسخیر قدرت سیاسی”، “دولت کارگری” و اظهارات مشابه دیگر استناد می‌کرد. آیا این امر تصادفی بوده است؟ در پرتو تزهائی که در بالا اشاره کردیم این امر کاملاً قابل توضیح است. در طی این دو دهه که جنبش چپ در رکود به سر می‌برد، فعالیت‌ها و اقدامات مارکس هیچ نوع ارتباطی را با عناصر بلانکیست التزامی نمی‌کرد. و بنابراین پرداختن به دریافت آن‌ها از دیکتاتوری هم دیگر لزومی نداشت.

به همین خاطر در جنگ داخلی در فرانسه، که مارکس به جهت دفاع و تحلیل از کمون پاریس برای شورای عمومی انترناسیونال نوشت، اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” دیده نمی‌شود. در این دوره، و تا زمانیکه پناهندگان کمون به سوی لندن سرازیر شدند بلانکیست‌ها از برقراری هر نوع رابطه‌ای با انترناسیونال امتناع می‌کردند؛ زیرا انترناسیونال برای آن‌ها به اندازه کافی “انقلابی” نبود.

در جنگ داخلی در فرانسه، مارکس کمون را به عنوان “حکومت طبقه کارگر”، شکل سیاسی سرانجام کشف شده برای رهائی اقتصادی کار” مطرح می‌کند. کمون دولتی کارگری بود با عمری بسیار کوتاه و طبیعتاً با همه نوع محدودیت و نارسائی! خصلت بندی مارکس از کمون از این نقطه نظر آن‌چنان جامع است که جای شکی باقی نمی‌ماند که برای او، کمون به عنوان نمونه‌ای از حاکمیت (یا دیکتاتوری) پرولتاریا به شمار می‌رفت.

جنگ داخلی در فرانسه در عین حال صفحات زیادی را به تشریح و ستایش پیشرفت دموکراسی در شکل و اقدامات حکومت کمون اختصاص می‌دهد. کمون “شالوده واقعی موسسات دموکراتیک را به جمهوری ارزانی کرد.” تدابیر کمون چیزی نبود مگر مظهر گرایی که بازتاب حکومت مردم به وسیله مردم است.”

روشن است که از نظر مارکس، کمون به هیچ اقدام دیکتاتورمنشانه‌ای - اگر معنای امروزی این کلمه مد نظر باشد - متوسل نشد. در واقعیت امر، هنگامی که موقعیت نظامی کمون در برابر حکومت ورسای هر چه بیش تر شکننده شده بود، این پیشنهاد مطرح شد، که اکثریت بلانکیست - ژاکوبین کمون یک ارگان دیکتاتوری به نام کمیته امنیت عمومی (مشابه آنچه که روبسپیر درست کرده بود) با قدرت عمل ویژه ایجاد کند. بحث بر سر "دیکتاتوری" (مسئله به این ترتیب مطرح می‌شد) وضعیت ناخوشایندی به وجود آورد؛ هنگام تصویب پیشنهاد فوق، اقلیت کمون را ترک کرد. اگر این انشعاب در زمانی بوقوع نمی‌پوست که ورسای حمله نهائی به پاریس را آغاز کرده بود و در برابر اهمیت دفاع نظامی از کمون انشعاب به پشت صحنه رانده نمی‌شد مسلماً این رخداد بیش تر از آنچه که امروز هست مورد توجه تاریخدانان قرار می‌گرفت. اما جالب این‌جاست که اقلیت ضد دیکتاتوری غالباً اعضاء انترناسیونال، به علاوه، پردونیست‌ها و به ویژه شخصیت‌هائی بودند که با مارکس ارتباط ویژه داشتند (برای نمونه، سرالییه، که نماینده ویژه مارکس بود؛ فرانکل، لونگه و وارلن).

از آن‌جا که کمون پاریس آشکارا هیچ نشانی از "دیکتاتوری" به معنای مدرن آن ندارد همواره برای کسانی که "دیکتاتوری پرولتاریائی" مارکس را نه صرفاً دولت کارگری بلکه به معنای اخص "دیکتاتوری" می‌فهمند، مایه دردسر بوده است. این حقیقت که مارکس

(و نه فقط انگلس) بدون دغدغهای خاطر کمون را ”دیکتاتوری پرولتاریا می نامد بهتر از صدها کتاب تزهایی بنیادی ما را به اثبات می رساند.

پس از سقوط کمون، کموناردهای بلانکیست مانند دیگران راهی لندن شدند و در آن جا با مارکس به ویژه در عرصه کمک به پناهندگان به همکاری پرداختند؛ برخی از آن ها نیز وارد شورای عمومی شدند. احتیاج به اثبات ندارد که مارکس به طور طبیعی نقطه نظرات خود را هم چون دیگران با آن ها نیز در میان می نهاد؛ اما این خود شاهد خوبی بر مدعای ماست. به بیان دیگر، مانند سال ۱۸۵۰، مارکس بار دیگر تلاش می کند که از موضع خودش آن ها را مجددا آموزش دهد. بلانکیست ها هم به طور طبیعی تلاش کردند که انترناسیونال را به یک فرقه بلانکیستی تبدیل کنند. و جالب آنکه در متن این کنش و واکنش از سوی طرفین مارکس - بار دیگر پس از بیست سال - از کلمه ”دیکتاتوری پرولتاریا” دوباره استفاده می کند. و باز هم درمی یابیم که بلانکیست های پناهنده - در مورد آن ها برای اولین بار - نیز اکنون از این اصطلاح استفاده می کنند.

مورد پنجم: کنفراس لندن اولین اجلاس انترناسیونال پس از کمون بود که در سپتامبر ۱۸۷۱ تشکیل شد. در پایان این کنفراس ضیافتی به مناسبت سالگرد تاسیس انترناسیونال برگزار شد که در آن شرکت کنندگان در کنار هم گرد آمده و با آوردن دسته های گل هنگام نوشیدن جام سلامتی، سخنان کوتاهی نیز ایراد می کردند. مارکس که به عنوان صدر انترناسیونال انتخاب شده بود ناچار شد سخنرانی کوتاهی ایراد کند.

یک گزارش گراز روزنامه New York World گزارش مفصلی از مراسم “نشست سرخ” همراه با خلاصه نسبتاً قابل توجهی از سخنرانی مارکس را برای روزنامه خود ارسال کرد. مارکس در باره کمون نقطه نظر خود را تکرار می کند که “کمون عبارت بود از تصرف قدرت سیاسی به وسیله طبقه کارگر. هدف آن عبارت بود از میان برداشتن بنیاد حاکمیت و ستم طبقاتی (۱۳) اما بیش از آنکه چنین تغییری بتواند صورت بگیرد، یک دیکتاتوری پرولتری ضرورت دارد...” (افعال همان هائی است که توسط گزارشگر نوشته شده است).

بدین ترتیب برای اولین بار پس از سال ۱۸۵۲ این اصطلاح توسط مارکس در برابر جمعی که بلانکیست ها در آن وزن سنگینی داشتند به کار برده شد و کاربرد واژه بلانکی هم چون شوک الکتریکی جمعیت را به حرکت در آورد. (این قسمت از نوشته های گزارشگر نقل شده است). ظاهراً مارکس حتی شکل فرانسه واژه (دیکتاتوری) را به کار برده است. او یکبار دیگر با دریافت خود از دیکتاتوری طبقاتی با ذهن بلانکیستی به مقابله برمی خواست.

مورد ششم: کاربرد بعدی این واژه توسط مارکس در مقاله ای است که او در اواخر سال ۱۸۷۲ و اوائل ۱۸۷۳ نوشت. این مقاله مجادله ای است علیه پرودون و آنارشیکست ها و بیش از آنکه علیه خود آنارشیکسم باشد متوجه دشمنی اصولی این مکتب با فعالیت سیاسی انقلابی است. این مقاله در دسامبر ۱۸۷۳ در سالنامه سوسیالیستی ایتالیائی

تحت عنوان "بی تفاوتی سیاسی" به چاپ رسید. مقاله بی درنگ با یک فصل طولانی شروع می‌شود که تماماً نقل قول‌هایی است که روشن می‌کند که یک پردونیست ضد سیاست و یا یک آنارشیست هنگامی که بخواهد نظرات خود را بطور صریح بیان کند چه خواهد گفت. واژه "دیکتاتوری" در جریان این مباحثه طرح می‌شود؛ فرد صحبت‌کننده (پردونیست فرضی - مترجم) به اندیشه "دیکتاتوری پرولتاریا" همان‌طور حمله می‌کند که به اندیشه اقدام سیاسی و یا قدرت سیاسی.

پردونیست به این ترتیب ادعا می‌کند که: "اگر مبارزه سیاسی طبقه کارگر اشکال خشنی به خود بگیرد، اگر کارگران دیکتاتوری انقلابی خودشان را به جای دیکتاتوری طبقه بورژوا بنشانند، مرتکب جنایت وحشتناک نقض اصول شده‌اند... زیرا (مارکس ادامه می‌دهد) به جای آنکه اسلحه را زمین بگذارند و دولت را از بین ببرند به آن شکل انقلابی و انتقالی می‌دهند." (۱۴).

بر حسب معمول، عبارت "دیکتاتوری" در این جا هم‌چون فرمولبندی دیگری است که معادل قدرت سیاسی طبقه کارگر است؛ اما در این جا نکته دیگری برجسته می‌شود. مارکس با تقابل دو دیکتاتوری طبقاتی مفهوم فوق را به طور صریح بیان می‌کند؛ "دیکتاتوری طبقه بورژوا"؛ با "دیکتاتوری طبقه کارگر" در یک تراز بیان می‌شود. این کاربرد تاکیدی بر آنست که برداشت مارکس از دیکتاتوری‌های طبقاتی (حال به هر

طبقه‌ای تعلق داشته باشد) خصلت طبقاتی قدرت سیاسی را مورد توجه قرار می‌دهد نه اشکال ویژه حکومتی را.

هنگامی که کنگره لاهه انترناسیونال (سپتامبر ۱۸۷۲) تصمیم گرفت مرکز خود را به نیویورک منتقل کند بلانکیست‌ها با اعلام انشعاب از انترناسیونال و تاسیس علنی فرقه بلانکیستی در برابر این پیشنهاد عکس‌العمل نشان دادند. مارکس بدان جهت این پیشنهاد را مطرح کرد که بلانکیست‌ها انترناسیونال را قبضه نکنند و در خدمت اهداف خود قرار ندهند اگر چه به کمک آن‌ها در مرحله اول خطر باکونین خنثی شده بود. در آن زمان غیر از مفهوم اساسی آن‌ها در باره انقلاب توسط یک گروه کودتاگر، سایر اندیشه‌های برنامه‌ای آن‌ها تا حدی تحت تأثیر مارکس قرار گرفته بود. آن‌ها در جزوه، انترناسیونال و انقلاب (۱۸۷۲) و به کموناردها (۱۸۷۵) نقطه نظرات خود را بیان کردند. همان گونه که انگلس به یکی از رفقایش نوشت، جزوه ۱۸۷۲ آن‌ها به طور کاملاً جدی همه اصول اقتصادی و سیاسی ما را به مثابه کشفیات بلانکیستی تشریح می‌کند.

البته این یک شوخی اغراق آمیز بود ولی در حقیقت بلانکیست‌ها به اصطلاح ”دیکتاتوری پرولتاریا” به مثابه یک فرمولبندی جدید (جدید برای آن‌ها) برای کسب قدرت بلانکیستی در آینده چنگ انداخته بودند. (عباراتی از جزوه بلانکیستی که در آن‌ها در باره ”دیکتاتوری پرولتاریا” صحبت شده در جلد سوم کتاب تئوری انقلاب کارل مارکس نقل و دربارۀ آن‌ها بحث شده است؛ نقل مجدد آن‌ها در اینجا موجب دور

شدن از مطلب اصلی خواهد شد. فقط کافی است اشاره کنیم که سایر عبارات این جزوه آشکار می‌کند که آن‌ها علیرغم نوکردن اصطلاحات، هم‌چنان از کسب قدرت انقلابی توسط یک گروه اقلیت، در معنای سنتی بلانکیستی آن جانبداری می‌کردند).

این امر باعث شد که انگلس برای اولین بار این اصطلاح را تحت نام خود به کار ببرد.

مورد هفتم: انگلس با اتکا به مقاله ایتالیائی مارکس، همین واژه را در قسمت سوم اثر خود، مسئله مسکن به کار برد. کاربرد این واژه در دو عبارت آمده است.

در عبارت اول انگلس جزوه بلانکیستی ۱۸۷۲ را مورد بحث قرار می‌دهد، که به ادعای او، “هنگامیکه بلانکیست‌ها تلاش کردند خودشان را از انقلابیون سیاسی صرف به یک گروه کارگران سوسیالیست با برنامه‌ای معین تبدیل کنند - آن‌گونه که مهاجران بلانکیست در لندن در بیانیه خود (تحت عنوان) “انترناسیونال و انقلاب” کردند - آنان... نظرات سوسیالیسم علمی آلمانی درباره ضرورت اقدام سیاسی از طرف پرولتاریا و دیکتاتوری او به‌عنوان گذار به امحای طبقات و همراه با آن‌ها (امحای) دولت را، تقریباً کلمه به کلمه، اقتباس کردند - نظراتی که قبلاً در “مانیفست کمونیست” و بعد از آن در فرصت‌های بیشمار بیان شده بودند”. آنچه که گفته شد به طور برجسته‌ای نشان می‌دهد که انگلس چیز جدیدی در واژه “دیکتاتوری پرولتاریا” نمی‌دید که تا آن‌زمان

” (توسط او و مارکس) بیان نشده باشد در حالی که مثلاً در مانیفست واژه ” دیکتاتوری
به کار نرفته است.“

عبارت دوم به همان دلیل بالا جالب توجه است. در این جا انگلس به مجادله علیه یک
پرو دونیست می پردازد که به مفهوم طبقاتی قدرت سیاسی و یا ” حاکمیت سیاسی
“ حمله می کند. انگلس پاسخ می دهد: آری، همان طور که هر حزب سیاسی می خواهد
قدرت دولتی را به دست آورد، یک حزب کارگران سوسیالیست هم برای حکومت طبقه
کارگر تلاش می کند.

“ به علاوه هر حزب پرولتری واقعی، از چارتیست های انگلیس به بعد همیشه یک
سیاست طبقاتی، (یعنی) سازماندهی پرولتاریا به مثابه یک حزب سیاسی مستقل را به
عنوان نخستین شرط مبارزه و دیکتاتوری پرولتاریا را به مثابه هدف بی واسطه مبارزه
مطرح می کند.“ (۱۵)

آنچه که این جا در درجه اول جلب نظر می کند این پیش فرض انگلس است
که ” دیکتاتوری پرولتاریا ” دارای هیچ معنای ویژه ای جز برقراری ” حاکمیت ” طبقه کارگر
نیست. هر حزب واقعی طبقه کارگر از همین امر طرفداری می کند: البته گفته بالا برای
کسانی که معتقدند که مارکس و انگلس دارای یک تئوری ویژه دیکتاتوری

پرولتاریا هستند نامربوط به نظر خواهد رسید که در برگیرنده مفاهیم ویژه‌ای درباره تدابیر دیکتاتورمنشانه است.

مورد هشتم: روشن‌ترین تشریح معنای "دیکتاتوری پرولتاریا" به زودی در مقاله انگلس (۱۸۷۴) ظاهر شد که دقیقاً به مسئله اتخاذ واژه "دیکتاتوری پرولتاریا" توسط بلانکیست‌ها در جزوه‌ی آنها تحت عنوان "به کموناردها اختصاص داده شده بود. این مقاله، برنامه پناهندگان بلانکیست کمون"، بهترین تحلیلی است که گرایش بلانکیستی تا کنون ارائه داده است ولی پرداختن به این مسئله موضوع فعلی ما نیست. آنچه که به بحث ما مربوط می‌شود در زیر می‌آید:

"از آنجا که بلانکی هر انقلاب را هم‌چون حمله ضربتی یک اقلیت کوچک می‌فهمد، به خودی خود این نتیجه گرفته می‌شود که به دنبال پیروزی آن یک دیکتاتوری باید ایجاد گردد - خوب توجه کنید، نه دیکتاتوری تمام طبقه انقلابی، (یعنی) پرولتاریا، بلکه (دیکتاتوری) عده کوچکی که ضربه را وارد آورده‌اند و خودشان قبلاً زیر دیکتاتوری یک یا چند نفر سازمان یافته‌اند.

روشن است که بلانکی یک انقلابی متعلق به نسل گذشته است. (۱۶)"

تمایزی آموزنده‌تر از این نمی‌توان میان دو دریافت ترسیم کرد؛ - از یکسو - دریافت مارکس از "دیکتاتوری پرولتاریا" به مثابه حاکمیت ("دیکتاتوری") طبقه و یا جنبش

طبقاتی اکثریت و - از سوی دیگر - دریافت سنتی از دیکتاتوری، اندیشه "نسل قبلی" به مثابه دیکتاتوری حزب و یا یک گروه انقلابی، که بدین ترتیب به دیکتاتوری آن‌ها بر طبقه کارگر منجر می‌شود.

مورد نهم: همان‌گونه که مشاهده کردیم تقابل با بلانکیست‌ها فرصت‌هایی برای طرح "دیکتاتوری پرولتاریا" در نیمه اول دهه ۱۸۷۵ به وجود آورد. این اصطلاح مجدداً نیز ظاهر شد آن‌هم به خاطر آن‌که مارکس آن را در یک سند مهم در ۱۸۷۵ به کار برده بود. همزمان با تدارک اتحاد دو حزب سوسیالیست آلمان - به اصطلاح "ایزناخیست‌ها" به رهبری ببل و لاسالی‌ها - در کنگره گوتا پیش‌نویسی برای برنامه تهیه شد که آکنده از امتیاز به لاسالی‌ها بود. مارکس که از این مسئله به خشم آمده بود در نامه‌ای به رهبران ایزناخیست برنامه مزبور را مورد تحلیل انتقادی قرار داده و به فرمولبندی‌ها و اندیشه‌های لاسالی‌ها حمله کرد. این "نقد برنامه گوتا" نه یک نامه شخصی بود و نه یک مقاله برای عموم بلکه جزوه‌ای با انتشار محدود در ارتباط با مباحثات سیاسی بود.

عبارتی که در آن مارکس به "دیکتاتوری پرولتاریا" استناد می‌کند از مواردی است که بیش از همه نقل قول شده و در عین حال یکی از صریح‌ترین موارد است. کاربرد واژه در بخشی آمده که مارکس اولین بار به فرمول لاسالی "دولت آزاد" حمله می‌کند. مارکس می‌نویسد که ما نمی‌خواهیم دولت را آزاد کنیم بلکه می‌خواهیم او را تحت کنترل

دموکراتیک قرار دهیم. ” آزادی در دگرگونی دولتی که بر فراز جامعه قرار دارد و تبدیل آن به ارگانی که کاملاً تابع جامعه است به دست خواهد آمد و امروزه دولت‌ها تا آن درجه آزاد و یا کمتر آزاد هستند که ” آزادی دولت ” را محدود سازند. “ این ضربه‌ای بود علیه ” اعتقاد چاکرمنشانه فرقه لاسال به دولت “. مارکس بعداً با درآمیختن معنای ” دولت امروزی “ و ” جامعه امروزی “ به مخالفت برمی‌خیزد. دومی جامعه سرمایه‌داری است، و دولت‌های مختلف امروزی بر بنیاد اجتماعی جامعه سرمایه‌داری بنا شده‌اند. او بعداً به مسئله دولت آینده در فراسوی جامعه بورژوائی می‌پردازد:

“ آنگاه این مسئله مطرح می‌شود: در جامعه کمونیستی دولت مشمول چه تغییراتی خواهد شد؟ به سخن دیگر، کدام کارکردهای اجتماعی که شبیه کارکردهای دولت کنونی است برای آن باقی خواهند ماند؟ “

جواب او به طور تأسف آمیزی خلاصه است:

“ بین جامعه سرمایه‌داری و سوسیالیستی دوران تبدیل انقلابی اولی به دومی است. متناسب با این دوره یک دوران انتقال سیاسی نیز وجود دارد که چیزی نمی‌تواند باشد جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا “ ... (۱۷)

این بیان کوتاه یک چیز را روشن می‌کند و آن اینکه مارکس دولت کارگری را در دوران انتقالی با کم و زیاد بودن دیکتاتوری نمی‌سنجد.

در قرن بیستم به ویژه برخورد به این ادعا امری معمولی است که مارکس دولت کارگری را بر حسب شدت دیکتاتوری، ”دیکتاتوری پرولتاریا” بنامد. اما نگاهی به سخنان مارکس این تفسیر را منتفی می‌کند: از نظر مارکس دولت کارگری چیزی نمی‌تواند باشد مگر ”دیکتاتوری پرولتاریا”؛ به بیان دیگر، این دو اصطلاح با هم مترادف‌اند. در این ارتباط، شایسته است یاد آوری شود که پس از نقل این عبارت، مارکس درباره اختلاط معنای ”دولت با ”ماشین حکومتی“ هشدار می‌دهد. این را باید به گفته قبلی تسری داد که در آن مارکس می‌گوید که دولت دوران انتقال، دیکتاتوری پرولتاریا خواهد بود. برای مارکس این اظهار نظری است درباره محتوای اجتماعی دولت و خصلت طبقاتی قدرت سیاسی، نه بیان اشکال ماشین حکومتی و یا سایر جنبه‌های ساختاری حکومت و یا سیاست‌های آن.

این آخرین ظهور ”دیکتاتوری پرولتاریا” در نوشته‌های مارکس بود.

دوان سوم ”دیکتاتوری پرولتاریا”

پس از مرگ مارکس این واژه به مدت ۸ سال مورد استفاده قرار نگرفت و تا استفاده مجدد از آن توسط انگلس، هفت سال دیگر وقت لازم بود. در طی این وقفه پانزده ساله، مسئله کهنه بلانکیستی که در اصل بر این اصطلاح سایه افکنده بود به طور کامل

دگرگون شد. ظهور مجدد این اصطلاح در حقیقت بازتابی از سال ۱۸۷۵ بود بدین معنا که علت طرح مجدد آن، انتشار "نقد برنامه گوتا"ی مارکس بود. در ۱۸۹۰ حزب سوسیال دموکرات آلمان در تدارک یک برنامه جدید بود که باید جایگزین برنامه ۱۸۷۵ گوتا می شد (برنامه جدید باید به وسیله کنگره ارفورت به تصویب می رسید). انگلس مصمم بود که از مباحثات ما قبل کنگره استفاده کرده و به جنبش نشان دهد که رهبری حزب (به ویژه لیبنکنشت، در آن زمان بیل در زندان بود) تا آنجا که از دستش بر می آمده در سرکوب نظرات مارکس به ویژه در مورد لاسال و لاسالیانسیسم کوتاهی نکرده است. انگلس نسخه موجود را از میان کاغذهای مارکس پیدا کرد و با یک سلسله مشکلات توانست آن را در مطبوعات حزبی به چاپ برساند.

مورد دهم: در اکتبر ۱۸۹۰ هنگامی که انگلس نقد را از آرشیو مارکس استخراج می کرد، نامه‌ای به یکی از رفقاییش درباره ماتریالیسم تاریخی نوشت. این یکی از نامه‌هایی است که در آن انگلس توضیح داده است که ماتریالیسم تاریخی عوامل اقتصادی را به مثابه تنها عوامل دست اندرکار در تاریخ به حساب نمی آورد. او می گوید به هجدهم برومر مارکس نگاه کن " که تقریباً به طور انحصاری به مسئله نقش مبارزه سیاسی و رویدادها در چهارچوب وابستگی عمومی آن‌ها به شرایط اقتصادی پرداخته است ". آنگاه انگلس با اشاره به تحلیل‌های دیگر مارکس، می گوید:

“ و یا اگر قدرت سیاسی فاقد قدرت اقتصادی است، پس چرا ما برای دیکتاتوری سیاسی پرولتاریا مبارزه می‌کنیم؟ قهر (به عنوان نمونه قدرت دولتی) نیز خود یک قدرت اقتصادی است. (۱۸) (نامه به اشمیت، ۲۷ اکتبر، ص ۱۸۹).

یکبار دیگر مشاهده می‌کنیم که چگونه انگلس به شیوه‌ای که جای هیچ‌گونه چون و چرائی باقی نمی‌گذارد “ دیکتاتوری پرولتاریا ” را صرفاً معادل کسب قدرت سیاسی به وسیله طبقه کارگر قرار می‌دهد. آری اگر این واژه به مفهوم محدودتر و یا ویژه‌تری دلالت می‌کرد دیگر استناد انگلس به رابطه علت و معلولی معنائی نمی‌داشت.

انتشار “ نقد ” مارکس در “ Neue Zeit ” (همان‌طور که انگلس می‌گوید) مانند شلیک یک “ گلوله توپ ” بود. علت اصلی اهمیت آن، نقد علیه لاسالیانیسم بود. اما استناد آن به “ دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا ” خشم جناح راست حزب را برانگیخت. یکی از رهبران گروه پارلمانی در تریبون مجلس آلمان (رایشتاگ) آن‌را مردود اعلام کرد. برای یک‌دوره همه رهبری حزب انگلس را بایکوت شخصی کردند زیرا او موجب شده بود که نظرات مارکس برای اعضاء حزب و نیز عموم مردم آشکار شود. هیچ‌گاه دشمنی جناح راست علیه مارکس این چنین بر ملا نشده بود.

مورد یازدهم: در همین دوره انگلس بر روی انتشار چاپ جدید کتاب مارکس، جنگ داخلی در فرانسه کار می‌کرد. در ماه مارس او مقدمه جدید خود را که به تحلیل کمون

پاریس می‌پرداخت به پایان رساند. این در حقیقت مقاله‌ای در باره کمون بود؛ یکبار دیگر او به کالبدشکافی برخورد بلانکیستی به انقلاب می‌پرداخت.

“این نقطه نظر که یک عده نسبتاً کوچک اما مصمم و خوب سازماندهی شده قادر هستند... قدرت را حفظ کنند تا آن‌که توده وسیع مردم به انقلاب پیوسته و پیرامون دسته کوچکی از رهبران حلقه زنند. این قبل از هر چیز مستلزم شدیدترین تمرکز دیکتاتورمنشانه همه قدرت در دست یک حکومت انقلابی جدید است.”

انگلس هم‌چون مارکس، به بررسی ایجاد دموکراسی حقیقی توسط کمون پاریس می‌پردازد و آنگاه در پایان کار، از جناح راست که “نقد” مارکس را مورد حمله قرار داده اند سپاسگزاری می‌کند:

“اخیراً جماعت بی‌فرهنگی از سوسیال دموکراسی، یکبار دیگر از وحشت بی‌حد و حصر این عبارت لبریز شده‌اند: دیکتاتوری پرولتاریا بسیار خوب آقایان، آیا می‌خواهید بدانید که دیکتاتوری پرولتاریا شبیه چیست؟ به کمون پاریس نگاه کنید. این دیکتاتوری پرولتاریا است.” (۱۹)

در ارتباط با اطلاق عنوان “دیکتاتوری پرولتاریا” به کمون، انگلس نطق مارکس در ضیافت سال ۱۸۷۱ را تکرار می‌کند که تا همین اواخر به طور واقعی برای صنعت

مارکس‌شناسی ناشناخته بود. برای یک مدت بسیار طولانی نویسندگان مزبور مدعی بودند که اطلاق دیکتاتوری پرولتاریا به کمون، ابداع انگلس بوده است زیرا چگونه کمون بدون اقدام مصممانه به اعمال دیکتاتوری می‌توانسته “دیکتاتوری پرولتاریا” باشد؟ اما این مارکس‌شناسان ناچارند بگویند که مارکس نیز - نظیر انگلس - مارکسیسم را نفهمیده است؛ و این آن‌ها هستند که مسائل را به طور واقعی درک می‌کنند یعنی ابداع می‌کنند؟!

مورد دوازدهم: سه ماه بعد، انگلس یک “تیر توپ” دیگر برای جناح “بی فرهنگ سوسیال دموکراسی” آماده کرده بود: نقد پیش نویس برنامه ارفورت. به گفته انگلس او با بهره برداری از موقعیت پیش آمده می‌خواست “اپورتونیسیم مسالمت‌جو (به پیش ارگان حزب) و نیز این اندیشه رفورمیستی که جامعه بورژوازی می‌تواند خودبه خود به جامعه سوسیالیستی فرا روید را زیر حمله بگیرد. (در ضمن، این اسطوره که انگلس در این دوره طرفدار رشد تدریجی مسالمت‌آمیز بود، پس از مرگش، توسط همین کسانی که حمله انگلس متوجه آن‌ها بود ابداع گردید).

Footnotes

All references are to Karl Marx's Theory of Revolution,
Volume 3, published by Monthly Review Press in 4 volumes,
.1976-1990

.The Roman dictatura: 14-16 .1

.Martial law, etc.: 16-19 .2

In the 20th century: 20-21. Survey of pre-1789 usages: 23- .3
.26

The French Revolution: 27-32; Marat: 33-38; Robespierre: .4
.39-40

Babouvist movement: 44-51. Marx and Babouvism: 183-	.5
	.89
Blanquists; the myth of the Blanquist origin of the term: 51-	.6
	.60
Early Utopians, esp. Cabet: 60-64. Dézamy Morrison, etc.:	.7
	.65-68. Cabet in 1850: 177-81
	.Louis Blanc: 69-73 .8
	.Weitling: 60-61, 83-85 .9
	.Bakunin in 1848: 86-89 .10
	.Cavaignac's dictatorship: 74-82 .11
	.Marx in the 1848 revolution: 92-105 .12
	.This paragraph: 107 .13
	.Guizot: 108-09 .14
	.Donoso Cortés: 109-11 .15
	.Stein: 112-16 .16
	.Despotism' in Marx: 117-21' .17
	.This paragraph: 121-25 .18
	.Military dictatorship: 125-29 .19
A number of such figures, including the "dictators" of the	.20
	.Democracy: 129-41
	.Bakunin: 142-49; some Bakuninists: 154-56 .21

.Lassalle: 150-54; Schweitzer: 156-60	.22
.Comte, Hyndman, Jones: 161-65	.23
.This paragraph: 169-71	.24
.Communist Manifesto: 171-73	.25
.Chartists: 173-74	.26
.Concept of class rule: 174-77	.27
.Periodization: 168-69	.28
Locus 1, first chapter: 271-73. (For the use, in this work,	.29
(.of ‘dictatorship’ alone: 266-71	
.Locus 1, second chapter: 273-74	.30
Not summarized here is KMTR’s extensive discussion of	.31
Blanqui and Blanquism with relation to Marx; in KMTR 3,	
.see Chaps. 9-10, 17-18, and Special Note B	
.Blanqui as bogey: 276-79	.32
.Locus 1, third chapter: 274-76	.33
.SUCR’s collapse: 294-304	.34
.The full text: 281-82; discussion: 282-86	.35
.Willich and SUCR: 319-22	.36
.On the Blanquist group involved here: 286-94	.37
.Basic thesis: 323-25	.38
.Lüning and NDZ: 329-33	.39

.Lüning's views and critique: 334-41	.40
.Marx's letter to NDZ..	341-44 .41
.Weydemeyer: 370-73	.42
.Weydemeyer's article: 373-77	.43
.Marx's letter: 377-79	.44
The occurrence of 'dictatorship of the proletariat' in	.45
.Marx's Herr Vogt is discussed in	380-84
.Marx's analysis of the Commune: 412-19	.46
.The split in the Commune over 'dictatorship':	422-26 .47
Blanquists and the International: 427-31. The case of	.48
.Vermersch: 442-26	
.Blanquist split: 432-35	.49
.Banquet speech: 447-51	.50
.Locus 6: 451-54	.51
.The Blanquist pamphlets: 432-38	.52
.Locus 7: 454-57	.53
.Locus 8: 462-64	.54
.Locus 9: 464-69	.55
.Republication of Marx's "Critique": 475-76	.56
.Locus 10: 474-75	.57
.Commotion in the party: 476-82	.58

.Locus 11: 483-86 .59

.The interpretation: 488-89 .60

Locus 12: 486-88 .61

.Democratic republic': 489-93' .62

.Engels' proposal: 494 .63

.Voden's memoirs: 495-97 .64

مرگ دولت نزد مارکس و انگلس

هال دریپر

سوسن روستا

هدف این مقاله بررسی شیوه تفکر مارکس و انگلس در رابطه با “احتضار” دولت در جامعه سوسیالیستی (کمونستی) است [dying away در انگلیسی بیش‌تر زوال دولت “withering away” خوانده شده است. خواننده می‌تواند اصطلاح مورد علاقه خود را برگزیند، ضمن آن‌که ما در ادامه، عبارت اصلی را ذکر خواهیم کرد که توسط مارکس و انگلس به کار برده شده است.]. در جریان بازنگری آن‌چه آن‌ها در رابطه با این موضوع نوشته‌اند، – تا آن‌جا که عملی و بدون ورود به مطالب کشدار – ملاحظه خواهیم کرد چگونه درک آن‌ها طی سه دوره کاملاً متمایز تکامل یافته است.

مارکس برای رسیدن به این استنتاج که کار دولت پایان می‌یابد، ابتدا به ساکن از دیدگاه‌های خود آغاز نکرد. او در واقع با این مفهوم به طور ساخته و پرداخته روبه‌رو گشت. با نگاهی به سابقه ماقبل مارکسیستی این مفهوم رابطه آن با مارکسیسم را روشن خواهد شد.

۱_ ضد دولت‌گرایی به مثابه یک آرزو

“الغاء دولت” یکی از قدیمی‌ترین ایده‌های تاریخ اعتراض اجتماعی است، قدیمی‌تر و ابتدائی‌تر از ایدئولوژی یا جنبش سوسیالیستی و آنارشستی. این حدسی بدیهی است که ضد دولت‌گرایی طبیعتاً می‌باید با ظهور خود دولت، در واکنش به فشارهای جدید

آن به وجود آمده باشد، و می‌باید به مثابه نشانه‌های عصر طلایی به بقای خود ادامه داده باشد. در هر حال حداقل ردپای آن را در فلسفه کهن یونانی و چینی می‌توان پیدا کرد.

در طول تاریخ جامعه طبقاتی، دولت، از دید انسان کوچک اعماق، اساساً نیرویی قبضه کننده و قهار به نظر می‌آمد. برای زارع زمین، دولت به شکل مردی در می‌آید که مالیات وصول می‌کند، خراج می‌گیرد و از مردان مسلح تشکیل شده است. مارکس نوشت: “دهقان فرانسوی شیطان را در هیئت یک مامور وصول مالیات ترسیم می‌کند.” (۱)

دهقان می‌بیند ثروت جامعه، آن‌طور که او آن را می‌شناسد، از اثر کار او در دل طبیعت تولید می‌شود، آن‌چه که او در رابطه با دولت می‌بیند این است که پس از آن‌که او ثروت را تولید کرد دستی از خارج دراز شده، تا آن را به چنگ آورد. ضد دولت‌گرایی عموماً (مثل آنارشسیسم بعدی) بیش از همه در میان تولیدکنندگان منفرد و منزوی، از قبیل دهقانان، پیشه‌وران و کارگران خانگی رشد کرد که به راحتی رابطه بین کار شخصی خودشان و کار جامعه را نمی‌دیدند. در این چارچوب محدود، دولت فقط یک متجاوز بیگانه است. برهمین سیاق، امید به “الغاء دولت” فقط مسئله‌ای مربوط به اراده و قهر است: یک حرکت چاقو و غده سرطانی بی‌مصرف از پیکر جامعه تولیدکننده جدا می‌شود. بدین ترتیب آرزوی “الغاء دولت”، که امروزه به نظر بیش‌تر آدم‌ها یکی از وحشیانه‌ترین تخیلات به شمار می‌رود، به مثابه ایده‌ای ساده، مستقیم، سهل‌الوصول و پیش پا افتاده به وجود آمد. (برای مارکسیسم، این ایده نه ساده است، نه تخیلی) ضد

دولت‌گرایی هم‌چنین، در شکل کمتر تعمیم‌یافته‌اش، به صورت نفرت فراگیر و بی‌اعتمادی به قوانین (حتی بیش‌تر بی‌اعتمادی به وکلا و حقوق‌دانان) و مقامات، به مثابه نمایندگان دولتی بیگانه ظاهر می‌شود. سرنگون باد قانون، مرگ بر مقامات، نابود باد دولت - این‌ها قدیمی‌ترین شعارهای مبارزه طبقاتی هستند. درحالی‌که دولت‌های بسیاری سرنگون شده‌اند، دولت هرگز “ملغی نشده است. از نقطه نظر مارکسیستی، دلیل آن روشن است: دولت یک ضرورت اجتماعی بوده است. نارضایی، هر قدر هم بتواند جنبش توده‌ای نیرومندی گرد آورد و هرچند گاه هم به پیروزی برسد، قادر نیست جانشینی برای کارکردهای مثبت و ضروری دولت ارائه دهد. دولت، تا وقتی که، امور جامعه بدون آن پیش نمی‌رود، بر فاتحان خود غلبه می‌کند. (به اصطلاح “قانون آهنین الیگارش” عبارتی مربوط به بخش اعظم گذشته است و چیزی درباره آینده نمی‌گوید). همین که ضد دولت‌گرایی بدوی دیگر منفی نباشد، همین که این مسئله مطرح شود که چه چیز باید جایگزین دولت شود، آنگاه همواره روشن خواهد شد که دولت، که در خیال “ملغی” شده است، دوباره در شکل دیگری وارد صحنه می‌شود. گاه جالب و همیشه آموزنده است که ببینیم این امر تا چه حد حتی در مورد اتوپیای “آنارشیزت‌ها” هم صادق است، آنجا که اشاره‌ای به سازماندهی مثبت جامعه می‌شود، گوش‌های نوک تیز یک دولت بسیار خودکامه بیرون می‌زند. [خواننده علاقمند برای امتحان این قاعده می‌تواند به نمونه آرمان‌شهرهای ضد دولت‌گرا مراجعه کند که توسط نویسنده

آنارشیشست ماری لوئیز برنری (سفری در اتوپی) توصیه شده است – به عنوان مثال به اثر دو فوآنی De Foigny، ولی لازم است به خود او مراجعه شود، نه به خلاصه شسته و رفته برنری. [همین مسئله تا اندازه‌ای در مورد سوسیالیست‌های اولیه صادق است. دشمنی عمیق نسبت به دولت به معنی اخص کلمه، به عنوان جزئی از قدیمی‌ترین سنن رادیکال، بین آن‌ها معمول بود، و بدین جهت برخی از نویسندگان مدرن حتی فوریه و سن سیمون را “آنارشیشست” می‌خواندند. درحالی‌که بدیل آن‌ها (بدون ذکر عنوان) خود تصویر دولت‌های کاملاً خودکامه‌ای بود. مثلاً در گفته‌ای که هم آنارشیشست‌ها و هم مارکسیست‌ها نقل قول کرده‌اند، سن سیمون خواهان آن است که مدیریت اشیاء جایگزین حکومت افراد شود. این معمولاً نیت قابل‌تحسینی به شمار آمده که به مفهوم الغاء حکمروایی انسان بر انسان است؛ ولی در واقع طرح به شدت مستبدانه سن سیمون نشان داد که منظور او – درحکومت مورد نظرش، چیزی کاملاً متفاوت است: مدیریت افراد چنان‌که گویی هم‌چون شیئی به شمار می‌روند.

بنابراین وقتی مارکس و انگلس اولین بار در سال‌های ۱۸۴۰ به سوسیالیسم و کمونیسم آگاهی یافتند، اعتقاد به “الغاء دولت”، واقعی‌ترین نقطه اشتراک رادیکالیسم، حتی رادیکالیسم صورتی بود. مالکیت چیست؟ پرودون (۱۸۴۰) به تازگی به این ایده کهن، رنگ جدیدی داده بود: “آنارشئی”. ویلهلم وایتلینگ، شناخته‌ترین کمونیست آلمانی در این دوره، مدافع دیکتاتوری مسیحی خود و “الغاء دولت” هر دو بود، بدون آن‌که

برتناقض این دو آگاهی داشته باشد. حتی متفکرانی که نظم اجتماعی بورژوازی را می‌پذیرفتند، “الغاء دولت” را به عنوان نتیجه “منطقی” مکتب غالب هگلی از فلسفه آلمانی استخراج می‌کردند. درحقیقت، این واقعیتی بود که این ضد دولت‌گرایی اغلب مستلزم ضدیت با سرمایه‌داری نبود. [این در تحلیل نهایی حتی در مورد پرودون صادق بود، که ایده‌اش بر مالکیت خرده بورژوازی استوار بود. این امر در مورد ماکس اشتیرنر هگلی هم که در بالا به او اشاره شد صادق است (خود و مالکیت او) که پیشگام مکتب آنارشسیسم ماقبل سرمایه‌داری است که در ایالات متحده (بنیامین تورکر، یوشیا وارن) برجسته گردید و روح او هنوز برفراز سر جناح محافظه‌کار جمهوری خواه و دانشگاه شیکاگو پرسه می‌زند. جنبش آنارشستی بعدی، پیوندی از ضدسرمایه‌داری و ضد دولت‌گرایی یافت تا موجود دورگه “آنارکو - کمونیسم” را شکل دهد.]

۲_ ضد دولت‌گرایی اولیه مارکس و انگلس

مارکس و انگلس پیش از آنکه به ایده‌ای در رابطه با “مارکسیسم” دست یافته باشند، این دوره تکامل را سپری کردند. چنان‌که انگلس بعداً در یک نامه یادآوری می‌کند:

“... الغاء (abolizione) دولت، یک عبارت فلسفی آلمانی قدیمی است، که ما وقتی جوانان ساده‌ای بودیم، از آن استفاده کردیم.” (۲) با وجود این مارکس وقتی هنوز

یک لیبرال دموکرات چپ وابسته به راینیشه زایتونگ بود، از آن استفاده نکرد. این موسی هس از هگلی‌های چپ بود که در همان راینیشه زایتونگ، مسئله ناپدید شدن و مرکزیت زدایی دولت را مطرح کرد؛ و در مه ۱۸۴۲ مارکس شروع به نوشتن مقاله‌ای کرد که آشکارا مجادله‌ای علیه این نقطه نظر بود. او دستنویس را چندان پیش نبرده بود که آن را قطع کرد، و این قطعه کوتاه‌تر از آن است که به توان روشن کرد خط استدلال او چه بوده است. (۳) ولی وقتی مارکس در ۱۸۴۳ به یک سوسیالیست تبدیل می‌شود، ایده ناپدید شدن دولت را به مثابه یک ایده اساسی مسلم می‌گیرد. این را می‌توان در همان یادداشت‌های دستنویس مارکس در ۱۸۴۳ یافت که تئوری دولت هگل را به نقد می‌کشد. [نگاه کنید به دستنویس مارکس، نقد فلسفه دولت هگل، در نوشته‌های مارکس جوان (ناشر - ایستون و گودات)، به ویژه صفحات ۷۵-۱۷۴، ۲۰۲ در هر دو بخش به "فرانسوی‌ها، منظور پرودون و (احتمالاً) فوریه، اشاره شده است. در این موقع مارکس هنوز از تئوری انقلابی دولت فاصله دارد. او فکر می‌کند دولت "در دمکراسی واقعی ناپدید می‌شود" (untergehe)، و این که اصلاحات انتخاباتی دموکراتیک (انتخابات عمومی غیرمشروط) "عبارتست از درخواست انحلال (Aufloesung) این دولت، ولی هم‌چنین انحلال جامعه مدنی". در یک یادداشت حدود ژانویه ۱۸۴۵، طرح خلاصه مارکس برای کاری در مورد دولت با این نکته پایان می‌یابد: "انتخابات، مبارزه برای الغاء دولت، و جامعه بورژوازی" (ایدئولوژی آلمانی،

مسکو، ۱۹۶۴، ص ۶۵۵). از این جا چنین بر می آید که مارکس هنوز انتخابات عمومی را به عنوان امری ضرورتاً ضد دولتی مورد توجه قرار می دهد، که یک دیدگاه نمونه بورژوا - رادیکال آن زمان است - مفهوم دولت را با دولت مستبد یکی دانستن، بر ایدئولوژی آنارشیستی سیطره دارد، و آن را می توان نزد باکونین نیز یافت (نگاه کنید به "دولت گرای و آنارشی" او، و به یادداشت های مارکس بر این اثر در م - ۱ Werke ۱۸، به خصوص ص ۶۱). رابطه مهمی بین دیدگاه رفرمیستی و آنارشیستی نسبت به دولت وجود دارد.]

انگلس در حقیقت توسط موسی هس به سوسیالیسم (کمونیسم) گروید که "سوسیالیسم حقیقی" احساساتی - در اساس رفرمیستی - را با حمایت از ضد دولت گرای پرودونیستی به هم آمیخته بود (او به عنوان یک سوسیالیست دولتی طرفدار لاسال زندگی را به پایان رساند). در ۱۸۴۳، انگلس - نوآئین نازک دل، در حال نوشتن مقاله ای بود که در آن "آنارشی" پرودون سرمشقی برای سوسیالیست ها - به شمار می آمد - سوسیالیست هایی که عبارتند از روشنفکران فلسفه دان از "طبقات تحصیل کرده"، که "از دانشگاه ها و از کلاس تجاری" عضوگیری شده اند، و به خاطر "عشق شان به اصول مطلق" و "بی توجهی به واقعیت"، (به سوسیالیسم) پیوسته اند. (۴) حتی در اواسط ۱۸۴۴، مارکس هنوز تفاوتی بین تحول اجتماعی و حذف دولت قائل نبود: "قهرمانان انقلاب فرانسه، بسی دور از این که منشاء عیوب اجتماعی را در اصول دولت ببینند،

منبع شر سیاسی را در عیوب اجتماعی جستجو می‌کردند. (۵) به هر حال این تقدم
“اصول دولت” همراه است با قبول این امر که انقلاب سیاسی باید دارای یک روح
اجتماعی باشد. ما به فرمول انتقالی زیر می‌رسیم:

“انقلاب - براندازی قدرت حاکم موجود و انحلال شرایط کهنه - عموماً یک اقدام
سیاسی است. در هر حال، بدون انقلاب، سوسیالیسم عملی نیست. سوسیالیسم تا آن جا
که نیاز به براندازی و انحلال دارد، این اقدام سیاسی را می‌طلبد. ولی وقتی فعالیت
سازمان‌گر آن آغاز می‌شود، و روح و هدف خاص آن ظاهر می‌گردد، سوسیالیسم پوسته
سیاسی را دور می‌افکند.” (۶) به عبارت دیگر، هم مارکس هم انگلس، هریک به طور
مستقل، این ضد دولت‌گرایی “آنارشستی” را از اولین آشنایی خود با سوسیالیسم گرفته،
و تا وقتی که به شیوه تاریخی درک خود از جامعه رسیدند، آن را در مجموع پذیرفتند.

در پائیز ۱۸۴۴، هنگامی که آن‌ها خانواده مقدس را می‌نوشتند، به درک این مسئله نائل
می‌شدند که این دولت نیست که نظم اجتماعی را ایجاد می‌کند بلکه نظم اجتماعی
است که بخ وجود آورنده‌ی دولت است. (۷) در ایدئولوژی آلمانی (۱۸۴۵-۴۶) آن
ها این ایده قدیمی که دولت به محض آن که اعضایش آن را ترک کنند، به خودی خود
مضمحل می‌شود “را به استهزاء می‌گیرند... این نظر نارسایی و تخیلی بودن آرزوهای
زاهدانه را آشکار می‌کند. به جای آن “انقلاب کمونیستی، که تقسیم کار را از بین
می‌برد، نهایتاً، نهادهای سیاسی را ملغی می‌کند (از بین می‌برد). (abeseitigt)”

این نخستین عبارت آن‌هاست در جدایی از ضد دولت گرایی ابتدایی (که بعدها به شکل آنارشسیسم تبلور یافت)، و جایگزینی آن با تئوری ضد دولت گرایی خودشان. کلمه کلیدی در اینجا “نهایتاً” است. “الغاء دولت” دیگر اولین کلام انقلاب نیست، آخرین کلام آن است. این امر را باید در پیوند با این نکته در نظر گرفت که نخست در این اثر است که مارکس و انگلس این تز را اعلام می‌کنند که پرولتاریای انقلابی باید در پی تسخیر قدرت سیاسی باشد، یعنی دولت کارگری خود را مستقر کند. وقتی سال‌ها بعد آن‌ها با نظر به “الغاء دولت” در تعبیر متاخر باکونینیستی آن روبه‌رو شدند، برای‌شان تازگی نداشت.

۳- دوره دوم: ۱۸۵۱-۱۸۴۷

بنابراین از همان آغاز، تئوری “دولت کارگری” مارکس و انگلس - تسخیر قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر به مثابه اولین مرحله انقلاب - به یکسان در تضاد با آنارشسیسم اولیه و لیبرالیسم بورژوا - دموکراتیک تکامل یافت. در واقع این دو در آن زمان آن قدر تفاوت نداشتند که امروز با هم تفاوت دارند. بعد از ایدئولوژی آلمانی، عبارات مربوط به این نظر در دو اثر عمده‌ای که آن‌ها قبل از انقلاب ۱۸۴۸ نوشتند، به چشم می‌خورد. فقر فلسفه مارکس (نقدی بر پرودون، ۱۸۴۷)، پس از طلب این اصل که “از این رو رهایی طبقه تحت ستم، ضرورتاً متضمن ایجاد جامعه نوینی است”، با یادداشت زیر ختم

می‌شود: “آیا این بدان معناست که پس از سقوط جامعه کهنه، سلطه طبقاتی جدیدی به وجود خواهد آمد که منجر به قدرت سیاسی جدیدی خواهد شد؟ نه. شرط رهایی طبقه کارگر الغاء همه طبقات است، درست هم‌چنان که شرط آزادی رسته سوم، آزادی نظم بورژوازی، الغاء همه رسته‌ها و نظام‌ها بود.

“طبقه کارگر، در مسیر تکامل خود، اجتماعی را جایگزین جامعه مدنی کهنه خواهد کرد که فاقد طبقات و تضاد آنهاست، و دیگر، به اصطلاح قدرت سیاسی وجود نخواهد داشت، زیرا قدرت سیاسی دقیقاً مظهر رسمی تضاد در جامعه مدنی است. ” (۹) اگرچه مارکس بعداً بارها به این گفته، به مثابه دیدگاه “دولت کارگری” خود اشاره می‌کند، ولی هنوز آشکارا متضمن معنای دوگانه‌ای است. ایده‌ای که لغت “نهایتاً” در ایدئولوژی آلمانی حمل می‌کند در این جا با مضمون “در مسیر تکامل” خود بیان می‌شود. هنوز کاملاً روشن نیست که معنای “در مسیر تکامل” خود به دوره بعد از انقلاب اشاره دارد، ولی تصادفاً، دقیقاً همان عبارت در بخش مربوطه در مانیفست کمونیست به کار رفته است، این بار در زمینه‌ای روشن.

این بخش درست پس از برنامه ده ماده‌ای مانیفست می‌آید و این مسئله را مورد بحث قرار می‌دهد که چطور “پرولتاریا سیادت سیاسی خود را به کار خواهد گرفت” :

“وقتی در جریان تکامل، تمایزات طبقاتی از میان رفته باشد و همه تولید در دست اجتماع وسیع متشکل از همه ملت متمرکز شده باشد، قدرت عامه، خصلت سیاسی خود را از دست خواهد داد. قدرت سیاسی، به معنای خاص کلمه، صرفاً عبارت است از قدرت سازمان‌یافته یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر. اگر پرولتاریا در جدال خود با بورژوازی، تحت فشار شرایط مجبور می‌شود خود را به صورت یک طبقه سازمان دهد؛ اگر به وسیله انقلاب خود را به طبقه حاکم تبدیل می‌کند، و بدین ترتیب شرایط کهنه تولید را با اعمال زور می‌روبد، آنگاه به موازات آن شرایط وجود تضاد طبقاتی و به طور کلی خود طبقات را محو می‌کند، و بدین وسیله سیادت خود به مثابه یک طبقه را نیز ملغی می‌کند.” *“aufheben”*

“به جای جامعه بورژوازی کهنه، با طبقات و تضاد طبقاتی‌اش، ما اجتماعی خواهیم داشت که در آن تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است” (۱۰) “الغاء دولت” دیگر یک شعار نیست. حالت یک هدف نهایی انقلاب اجتماعی را دارد و خواهد داشت. بنابراین، در جریان انقلاب ۱۸۴۸، تاکید مارکس مفهوم بی‌واسطه دارد: خرد کردن دولت ارتجاعی موجود و استقرار قدرت سیاسی دموکراتیک جدیدی توسط انقلاب. او در جمع‌بندی خود از انقلاب فرانسه، مبارزه طبقاتی در فرانسه ۱۸۵۰-۱۸۴۸ به رابطه بین اهداف بی‌واسطه و نهایی باز می‌گردد. سوسیالیسم انقلابی بدین معنی است - “اعلام انقلاب مداوم، دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریا به مثابه مرحله انتقالی

ضروری برای الغاء عمومی تمایزات طبقاتی، برای الغاء کلیه روابط تولیدی که این تمایزات مبتنی بر آن است، برای الغاء روابط اجتماعی که وابسته به این روابط تولیدی است، برای انقلابی کردن کلیه ایده‌هایی که ناشی از این روابط اجتماعی است. ” (۱۱)

این جمع‌بندی ناظر بر آینده، از جمله الغاء طبقات است، ولی به طور ویژه درباره حذف دولت چیزی نمی‌گوید. [این اثر مارکس همان سال توسط اتولونینگ، ناشر نویه دویچه زایتونگ، از نقطه نظر ایدئولوژی احساساتی قهر “سوسیالیسم حقیقی” مورد بازبینی قرار گرفت. لونینگ با مراجعه به این بخش از اثر مارکس گلایه کرد که به جای الغاء کلیه طبقات از حکومت طبقاتی پرولتاریا صحبت می‌کند. مارکس در پاسخی که به چاپ رسیده است، نوشت: “من این تصحیح را نمی‌فهمم” و خاطر نشان کرد خود جمله مورد بحث متضمن الغاء طبقات هم هست، او هم چنین بخشی از فقر فلسفه و مانیفست کمونیست را که ما در بالا از آن یاد کردیم نقل قول کرد (۱۲) “در این تبادل نظر، باز الغاء دولت” به طور خاص مشخص نشده است. [در حال، مارکس در همین زمان مقاله جالبی درباره انواع ضد دولت‌گرایی بورژوازی آن زمان نوشت که در آن هم ماهیت دولت سرمایه‌داری و هم چشم‌انداز الغاء دولت را مورد بحث قرار داد. این مقاله بررسی کتابی است درباره سوسیالیسم و وضع مالیات از امیل دو ژیراردن که ابتدا یک Hearst فرانسوی بود که از یک مرحله سوسیالیستی “می‌گذشت. ژیراردن طرحی برای حل مسئله اجتماعی پیشنهاد می‌کرد که مبتنی بود بر به اصطلاح لغو مالیات و

دولت از طریق طرح یک "بیمه متقابل". ما به رابطه تاریخی بین آرزوی امحاء ماموران وصول مالیات و الغاء دولت اشاره کردیم. ژیراردن به طور کاملا روشن این رابطه بین آنارشسیسم بدوی و رادیکالیسم بورژوایی را نمایندگی می‌کرد. او طرح خود را توصیه می‌کرد زیرا که به مفهوم "انقلاب بدون انقلابیون است" و نه تنها "بدون هیچ شوک"، بلکه هم‌چنین "بدون الغاء روابط اجتماعی سرمایه‌داری"، دولت را ملغی می‌کند. او کاملا طرفدار "هماهنگی کار و سرمایه" است. مارکس چنین نظر می‌دهد: اصلاح مالیاتی، اسب چوبی کلیه بورژوا رادیکال‌ها و عنصر اختصاصی همه اصلاحات اقتصاد بورژوایی است. از بی‌فرهنگان قرون وسطی تا تجار آزاد مدرن، جنگ اصلی حول مالیات‌ها بوده است... کاهش، یا ارزیابی منصفانه مالیات‌ها و غیره و غیره - این است رفرم متداول بورژوایی. الغاء مالیات - این است سوسیالیسم بورژوایی. (۱۳) این هم‌چنین وجهی از آنارشسیسم بورژوایی است. ژیراردن تصور می‌کند از طریق "لغو" مالیات‌ها (مارکس نشان داد که طرح در جمع می‌شود یک مالیات بر سرمایه تک‌نرخی. دولت را نیز ملغی می‌کند، زیرا این طرح یک کمیسیون اداری) را جانشین قدرت سیاسی می‌کند. این تعویض متداول نام دولت، با عنوان ساده‌تری است، درحالی‌که دولت واقعی از در عقب وارد می‌شود. مارکس در بخش بعد، از ماهیت کنونی دولت سرمایه‌داری به حذف دولت در فردا می‌پردازد و در این میان نشان می‌دهد چطور ژیراردن دولت را تحت عنوان دیگری معمول می‌دارد: دولت بورژوایی چیزی نیست مگر بیمه

متقابل [استعاره " بیمه متقابل " این جا البته از طرح ژیراردن گرفته شده است. ژیراردن بیمه متقابل را به جای دولت پیشنهاد می کند. مارکس پاسخ می دهد دولت اکنون شیوه بورژوایی " بیمه متقابل " است.] برای طبقه بورژوا علیه اعضای منفرد خودش و به مان ترتیب علیه طبقه استثمار شده، بیمه ای که باید دائما گران تر شود و نسبت به جامعه بورژوایی دائما مستقل تر شود، زیرا سرکوب طبقه استثمار شده هر چه بیش تر مشکل می شود. تغییر نام در مناسبات این بیمه کوچک ترین تغییری ایجاد نمی کند. استقلال آشکاری را که آقای ژیراردن در یک آن به فرد می دهد با توجه به بیمه خود باید بلافاصله از او پس بگیرد. " آنچه اکنون می آید مراجعه است به نقشه ژیراردن ؛ هرکس که ثروتش را با ارقام خیلی پائین ارزیابی کند، کیفر می بیند؛ اداره بیمه " جایگزین ژیراردن برای دولت " اموال او را به ارزشی که خودش تعیین کرده است می خرد و حتی به هرکسی که مورد خلافی را اعلام کند جایزه می دهد. بالاتر از آن هرکس ترجیح بدهد ثروتش را بیمه نکند خارج از جامعه قرار می گیرد و مستقیما از هرگونه حقی بی بهره اعلام می شود. جامعه طبیعتا نمی تواند تحمل کند که طبقه ای در درونش علیه شرایط موجودیتش طغیان کند. اجبار، اتوریته و دخالت بوروکراتیکی را که ژیراردن خواهان محو آن از جامعه است به آن باز خواهد گشت. اگر او خود را در یک آن از شرایط جامعه بورژوایی منتزع می کند، تصادفا برای آنست که پس از یک دور زدن مجددا به آن باز

مارکس آن‌گاه اضافه می‌کند: پشت‌الغاء مالیات، الغاء (Abschaffung) دولت پنهان شده است. برای کمونیست‌ها الغاء دولت فقط یک معنا دارد: در نتیجه الغاء طبقات نیاز به قدرت سازمانیافته یک طبقه برای سرکوب طبقات دیگر، به خودی خود پایان می‌یابد.

بنابراین، در این فرمول‌بندی، دولت عاقبت^{۲۰} به خودی خود پایان می‌یابد. (فرو می‌ریزد von selbst... wegfaellt) [در همان صفحه مارکس درباره خصوصیت بورژوازی ویژه این آنارشیزم، بحث جالبی دارد به موازات آن‌چه ما هم اکنون ارائه دادیم. - انگلس کمی بعد همان‌سال مقاله‌ای را درباره آخرین نمایندگان آلمانی این گرایش آغاز کرد (هرگز به پایان نرسید). مقاله با بخش فوق‌الذکر مارکس درباره ژیراردن آغاز شده و ادامه می‌دهد: الغاء دولت، آناشری، در این زمان به تکیه کلام آلمانی‌ها تبدیل شده است^{۲۱} نویسندگان گوناگون، که او از آن‌ها نام می‌برد،^{۲۲} هر یک به شیوه خود این تکیه کلام خود را از آن خود کرده‌اند. همه این گرایش‌ها در توافق با حفظ موجودیت جامعه بورژوازی است...^{۲۳} . آنگاه او به اشتیرنر، فیلسوف اکوآنارشیزم، می‌پردازد. (م - ۱۸-۴۱۷:۶).

مارکس و انگلس اکنون به درک جدیدی از الغاء دولت^{۲۴} قدیمی رسیده‌اند. این مسئله که خود آن‌ها این درک را متمایز می‌دانستند از نامه‌ای مشهود است که انگلس به مارکس در ۱۸۵۱، در رابطه با کتاب جدید پرودون^{۲۵} ایده عمومی انقلاب در قرن نوزدهم^{۲۶}

نوشت. اگرچه پرودون به تازگی ایده عمومی آنارشی را در ۱۸۴۰ مطرح کرده بود، تئوری اجتماعی آن هنوز مبهم مانده بود. انگلس در کتاب جدید، نظریه پیچیده‌تری پیدا کرد و فکر کرد منشاء آن را می‌داند:

“... من متقاعد شده‌ام که آقای اوربک، ترجمه مانیفستش را (به فرانسوی) و شاید هم چنین ترجمه خصوصی مقالات تو در Revue را در اختیار او (پرودون) قرار داده است.” [نویه راینیشه زایتونگ، بررسی سیاسی - اقتصادی، مجله لندن که مارکس در ۱۸۵۰ سردبیر آن بود، حاوی مبارزه طبقاتی در فرانسه و هم‌چنین بررسی او از ژیراردن بود. فرمول مربوط به دولت که انگلس از آن نام می‌برد در اولی نیامده است ولی در قطعه ژیراردن هست، هم‌چنین در مانیفست کمونیست - در پیوند با این تئوری انگلس، که در ۱۸۵۱ ممکن است درست باشد یانه، بجاست یادآوری کنیم که لااقل در ۱۸۶۳ پرودون فکر می‌کرد آنارشی (که از یک هدف بی‌واسطه مثل حکومت فدرال متمایز است) تنها یک “ایده‌آل” است که طی “قرن‌ها” حاصل نمی‌شود، درحالی‌که قاعده “عبارتست از حرکت در این جهت، پیشرفت دائم برای رسیدن به این هدف.” (گ.) وودکوک، پیر ژوزف پرودون، ص ۲۴۹). ظاهراً این گفته، آنارشی را تنها به یک هدف نهایی تبدیل می‌کند، همان‌طور که مارکس بر این باور بود. ولی پرودون چنان از احساسات متناقض پر است که نتیجه‌گیری (از جملات او - مترجم) مخاطره‌آمیز است.]

تعدادی از مطالب بدون تردید از آنجا به سرقت رفته‌اند - برای مثال این که حکومت چیزی نیست مگر قدرت یک طبقه برای سرکوب طبقه دیگر و با ناپدید شدن تضاد طبقاتی ناپدید می‌شود. ” (۱۵) فکر می‌کنم این آخرین باری است که تا دو دهه از الغاء دولت ” ذکری به میان می‌آید، [در هیجدهم برومر (۱۸۵۲) به طور روشن به این ایده اشاره نمی‌شود، ولی در چند بخش ممکن است ارتباطی باشد، منتخب آثار مارکس و انگلس ۳۳۲: ۱ و ۳۴۰] یعنی تا زمانی که کمون پاریس و پی‌آمدهای آن تمام مسئله را مجدداً مطرح کرد. تصادفاً، این درست همان وقفه‌ای است که در رابطه با فرمول “دیکتاتوری پرولتاریا” پیش آمد - بخشا به همان دلیل، یعنی عدم تمایل به حدس و گمان در مورد آینده تا وقتی که تجربه مسئله را در دستور قرار دهد.

دوره سوم: تاثیر کمون پاریس و آنارشیزم

کمون پاریس تمام مسائل مربوط به دولت را در حیطه نظری مجدداً مطرح کرد، زیرا این ها در عمل مطرح شده بودند. به علاوه در همان زمان و کمی قبل از آن، مبلغ روسی میخائیل باکونین، با کنار هم قراردادن سه جزء می‌رفت تا جنبش نوین آنارشیزمی را بسازد (که با باکونین شروع می‌شود و با جنگ جهانی اول از رونق می‌افتد). این سه جزء، که رابطه آن‌ها سست و همواره هم ترکیب ناپایداری داشتند، عبارتند از ۱) تئوری اجتماعی آنارشیزمی متعلق به پرودون که توسط اشتیرنر مورد تأکید قرار گرفته بود؛ ۲)

یک برنامه اقتصادی، تعبیری از کلکتیویسم ضد سرمایه‌داری برگرفته شده از سوسیالیسم، با اقتباس از مارکسیسم؛ و ۳) استراتژی سیاسی، انقلابی‌گری توطئه‌گرانه متعلق به سنت ژاکوبینی چپ به علاوه نیهلیسم تروریستی نوع روسی. به هر صورت، شعار کهنه “الغاء دولت” به طور فوری، جان تازه‌ای گرفته بود که مارکس و انگلس از ۱۸۷۱ به بعد به آن برگشتند. [۱۸۷۱ مربوط است به نامه انگلس به کافیرو که در بالا نقل شد (منبع شماره ۲)، زیرا تا آن‌جا که من می‌دانم، بعد از ۱۸۵۱، این اولین بار است که مسئله به طور ویژه مطرح می‌شود. (به جز تذکر تصادفی در نامه مارکس به بیسلی در ۱۹ اکتبر ۱۸۷۰، که ذیلاً توضیح داده می‌شود. توجه کنید در عبارات انگلس از این بعبعد، او اغلب با موضوع به مثابه نظری قدیمی و با سابقه برخورد می‌کند که فقط نیاز به تکرار دارد. به عنوان مثال: مراجعه گذرای او در مسئله مسکن (نوشته شده در اوایل ۱۸۷۳) به (نظریات سوسیالیسم علمی آلمان درباره ضرورت اقدام سیاسی توسط پرولتاریا و دیکتاتوری او برای گذار به الغاء طبقات و به همراه آن دولت - نظراتی که قبلاً در مانیفست کمونیست و پس از آن در موارد متعدد مطرح شده است).] (۱۶)

بنابراین آن‌ها در دوران بالیدگی کاملشان بود که درک خود را از “الغاء دولت” پالایش

دادند.

نمی‌توان ادعا کرد که تئوری آن‌ها تغییر کرد؛ ولی آن‌ها که به بررسی مسئله از نزدیک کشیده شده و با تئوری و عمل آنارشیستی روبه‌رو بودند، تاکیدات و ملاحظات جدیدی را مطرح کردند.

دربخش بعد به این موارد می‌پردازیم:

۱ - رابطه بین دولت و هرنوع "آتوریته"

۲ - الغاء فوری یا دولت کارگری؟ اولین اقدام انقلاب یا سرانجام نهایی؟

۳ - پس از ناپدید شدن دولت چه بر جای می‌ماند؟

همان‌طور که آنارشسیسم در تئوری با هرنوع "آتوریته" در انقلاب دشمنی می‌ورزید، حتی بیش از آن، هرنوع "آتوریته" را در جامعه پس از انقلاب اساساً رد می‌کرد. رد دولت، در آخر تنها مورد ویژه‌ای از این نوع رد کلی و آنارشسیستی اتوریته در اصول است. این امتناع هم‌چنین - و حتی مخصوصاً - شامل اصیل‌ترین اتوریته دموکراتیکی که قابل تصور است نیز می‌شود. علی‌رغم سخنوری‌های معمول مبنی بر "کنترل از پائین"، آنارشسیسم در اصول مخالف اتوریته حکومتی است، هرچند در ایده‌آل، به شیوه‌ای دموکراتیک از پائین کنترل شود، زیر که آن‌را حکومتی استبدادی می‌داند. تنها در دوره باکونینیستی آنارشسیسم است که کاملاً روشن می‌شود که ریشه مسئله نه ضد دولت‌گرایی بلکه "آتوریته" است. [مسلمانا، این درک به طور مشخص نزد پرودون، گودوین و اشتیرنر

وجود داشت، ولی می‌بایست در آنارشیسم متأخر مجدداً کشف شود. باکونین لازم نبود ایده را سازماندهی کند، او آن را به تئوری جنبش تبدیل کرد].

بنابراین مارکس و انگلس باید همین تمایز را مورد توجه قرار می‌دادند. و در رابطه با جنبه مثبت، تاثیر آنارشیسم در مباحثه آن‌ها بر سر این که “چه چیز پس از ناپدید شدن دولت برجای می‌ماند؟” به چشم می‌خورد.

در رابطه با جنبه منفی، اثبات جنبه تئوریک مخرب موضع آنارشیست‌ها در مورد “اتوریته” کار دشواری نبود و انگلس مقدمتاً این کار را به‌طور فشرده، در نامه‌ای انجام داد: در این جامعه (جامعه مطلوب آینده باکونینیستی)، بالاتر از همه، هیچ “اتوریته‌ای” وجود نخواهد داشت، زیرا اتوریته = دولت = شرم‌مطلق. (چطور این مردم می‌خواهند یک کارخانه را اداره کنند، یک راه‌آهن را به کار اندازند یا یک کشتی را برانند، بدون آن که نهایتاً اراده‌ای تصمیم بگیرد، بدون مدیریت یگانه، البته در این باره چیزی به ما نمی‌گویند). اتوریته اکثریت بر اقلیت نیز متوقف می‌شود. هر فرد و هر اجتماعی خودمختار است، ولی چطور جامعه‌ای حداقل متشکل از دو نفر می‌تواند وجود داشته باشد، بدون آنکه هریک از طرفین تا اندازه‌ای از اتوریته خود صرف‌نظر کنند؟ باکونین در اینجا هم سکوت می‌کند. (۱۷) بنابراین رد آنارشیستی “اتوریته” نه تنها وجود جامعه را غیر عملی می‌کند، بلکه دموکراسی را نیز غیرممکن می‌سازد. کمی بعد در همان سال (۱۸۷۲)، انگلس مقاله کوتاهی، “درباره اتوریته”، نوشت که به‌طور مشخص درک آنارشیستی از

مسئله را نفی می‌کرد. اگر چه عملی نیست ولی خوب بود همه آن در اینجا نقل می‌شد. به هر حال یک قطعه از آن مستقیماً به حذف دولت مربوط می‌شود: چرا مخالفین اتوریته خود را به ستیزه جویی علیه قدرت سیاسی، دولت، محدود نمی‌کند؟ همه سوسیالیست‌ها موافقاند که دولت سیاسی، و اتوریته سیاسی آن در نتیجه انقلاب اجتماعی آینده ناپدید خواهد شد، یعنی کارکردهای عمومی آن، خصلت سیاسی خود را از دست خواهند داد و به کارکردهای ساده اداری برای نظارت بر منافع حقیقی جامعه تبدیل خواهند شد. [اصطلاح "دولت سیاسی"، اگر با معنای لغوی آن گرفته شود، از موضع مارکسیستی زاید است، ولی بین همه سوسیالیست‌ها و به طور کاملاً ویژه در تبلیغات آنارشیستی معمول بود. استفاده انگلس از آن مستلزم طرح یک تئوری، درباره نوعی دولت سیاسی در آینده نبود.] ولی مخالفین اتوریته خواستار آن هستند که دولت سیاسی صاحب اتوریته به یک ضرب ملغی شود، حتی قبل از آن که شرایطی که آن را به وجود آورده است منهدم شود. آن‌ها خواستار آن هستند که اولین اقدام انقلاب اجتماعی الغاء اتوریته باشد. آیا این آقایان هرگز یک انقلاب را دیده‌اند؟ (۱۸)

ه - الغاء فوری "در تئوری و عمل"

یک پاسخ به سؤال سخنورانه انگلس، "آیا این آقایان هرگز یک انقلاب را دیده‌اند؟" این بود که باکونین نه تنها انقلاب‌های ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱ را دیده بود بلکه هم چنین در ۱۸۷۰،

او شخصاً یک انقلاب “ کرده بود ”. مسلماً او بر آن نبود که لاف آن را بزند؛ برعکس این مارکس و انگلس بودند که مکرراً به طرح آن پرداختند، زیرا که تصویری کلاسیک از انقلابی‌گری به سبک آنارشیستی به آن‌ها ارائه می‌داد. این عبارت بود از “ ناکامی در لیون ”، ۲۸ سپتامبر ۱۸۷۰. [“ ناکامی در لیون ” عنوان فصلی است در بیوگرافی میخائیل باکونین از ای. اچ. کار. برداشت کار از قضیه (صفحات ۲۲-۴۱۷)] به نوعی پیچیده‌تر از آن مارکس است و در جزئیات با آن تفاوت دارد، ولی (جنبه) مهمل‌اپرا-کمیک آن کمتر از مارکس نیست.]

هنگام سقوط ناپلئون سوم، یک برآمد توده‌ای اصیل در طبقه کارگر لیون بوقوع پیوست. باکونین برای آنکه فرماندهی شخصی گروه کوچکش در شهر را در دست بگیرد، با عجله به آن‌جا روی آورد. روزی که رسید شورای شهر جدیدی تحت توجهات “ کمیته امنیت عمومی ” انتخاب شده بود، ولی هیچ‌کس واقعا نمی‌دانست با کنترل سالن شهرداری چه کند، مگر باکونین (چنان‌که مارکس و انگلس شرح می‌دهند). “ باکونین در آن‌جا مستقر شد (سالن شهرداری)؛ آنگاه لحظه حساس فرارسید، لحظه‌ای که سال‌ها انتظارش می‌رفت، وقتی که باکونین توانست انقلابی‌ترین اقدامی را که جهان شاهدش بود به انجام برساند، او الغاء دولت را تصویب کرد. ولی دولت در شکل و ماهیت دو گروهان از گاردهای ملی، بورژوازی به سالن هجوم آورد، و باکونین را وادار کرد که با عجله به ژنو بازگردد. ” (۱۹) اولین جمله تصویب نامه باکونین عبارت بود از: ماشین

اداری و حکومتی دولت، که ناتوان شده است ملغی می‌شود. این نتیجه غیرمنطقی مقدمه‌ای کاذب بود: این دولت نبود که ناتوان بود، بلکه الغاء کنندگان بودند که از “وهم و ناتوانی یک آرزوی زاهدانه در رنج بودند”. این مصوبه تاریخی – جهانی الغاء دولت، که باکونین صادر کرد، به امضای بیست نفر از دوستانش رسید، در می‌تینگ یک جمعیت به هیجان آمده که هرگز گمان نمی‌کرد باکونین خود آن را کلمه به کلمه به اجرا بگذارد، خوانده شد و بر دیوارها نصب شد. ولی حتی خود گروه کوچک باکونین دو روز قبل از اینکه این طرح به انجام برسد، در یک روز تظاهرات و سردرگمی، علیه کودتا رای داده بود، و این را از بالکن رسمی اعلام کرده بود. درهرحال، خدمه دولت “ناتوان” نه تنها “انقلاب” را جاروب کردند، بلکه – و این توهین آمیزتر از هرچیز بود – آن قدر آن را جدی نگرفتند که رهبرش را، پس از ربودن ۱۶۵ فرانک جیبش، درجای امن زندانی کنند. اولین تجربه الغاء فوری دولت، بدین گونه خاتمه یافت.

بدون تردید این جنبه کمیک – اپراست که توضیح می‌دهد چرا مارکس وانگلس شش بار درنامه‌ها و آثارشان به این حادثه اشاره کرده‌اند، [اول درنامه مارکس به بیسلی، ۱۹ اکتبر ۱۸۷۰. (مارکس _ انگلس منتخب آثار: ۴.۳)؛ سپس نامه انگلس به کافیرو، اول ژوئیه ۱۸۷۱ (مارکس _ انگلس، نامه‌ها... ایتالیایی، ۰.۲)؛ در Les retendues Scissions، صفحه ۱۷، و سه بار در Soc Allianc L, de la Dem

صفحات ۱۲، ۱۳، ۲۱. به علاوه مارکس در اجلاس ۱۱ اکتبر ۱۸۷۰. شورای عمومی

انترناسیونال یک گزارش شفاهی درباره این موضوع داد.

ولی برای هرکس که باکونین را جدی تر بگیرد، نتایج جدی تری وجود داشت. مارکس و انگلس درباره برنامه آنارشستی خاطر نشان کردند: بنابراین اولین اقدام انقلاب باید دستور الغاء دولت باشد، همان طور که باکونین در ۲۸ سپتامبر در لیون عمل کرد، حتی اگر این الغاء دولت ضرورتاً یک اقدام سلطه جویانه باشد. (۲۰) این اقدامی سلطه جویانه بود، هم به مفهوم آنارشستی و هم به مفهوم غیر آنارشستی. از نقطه نظر اخیر باید به خاطر داشت این کودتا که توسط چندتن از ضدسلطه طلبان طرفدار باکونین به عمل می آمد، نه علیه حکومت امپراطوری کهنه، بلکه علیه حکومت برخاسته از قیامی بود که دولت کهنه را برانداخته بود. به هر حال، آنارشست پیوسته، نه تنها با "اتوریته مردم، بلکه حتی با "اتوریته" سازمان خود نیز مقابله می کند. اگر انگلس متعجب است که تحت آنارشسیسم پی گیر "چطور جامعه ای متشکل از حتی دو نفر ممکن است"، باکونین همیشه ثابت کرده است که حتی دونفر برای یک کودتا نمی توانند باهم جمع شوند، مگر یکی از آنها سریعاً موافقت کند که از "اتوریته ای" تبعیت کند که طبعاً متعلق به خودش باشد. بنابراین الغاء فوری دولت، درمقابل چشم انداز استقرار یک دولت کارگری قرار دارد، چه از نظر "دفاع از انقلاب" و چه از نظر اینکه "از انقلاب چه کسانی دفاع می شود؟"

اصرار آنارشسیسم بر الغاء دولت به عنوان اولین اقدام انقلاب بر دیدگاه غیرتاریخی از رابطه دولت و نظم اجتماعی استوار است، (چنان که دیدیم این همان دیدگاهی است که مارکس در ۱۸۴۴ داشت). اگر چه آنارشسیست‌ها هیچ مشکلی نداشتند که به تقلید از مارکس بگویند دولت کمیته اجرایی طبقه حاکم است و سایر فرمول‌های مشابه او را تکرار کنند، اما تئوری دولت آن‌ها از یک جنبه اساسی، کاملاً در جهت مخالف مارکسیسم بود - چنان که انگلس در نامه‌ای توضیح می‌دهد:

“باکونین تئوری ویژه خودش را دارد، مخلوطی از پرودونسیسم و کمونیسم. نکته اصلی در رابطه با اولی این است که او به سرمایه، یعنی تضاد طبقاتی بین سرمایه‌داران و کارگران مزدور که ناشی از تکامل اجتماعی است، توجهی ندارد، بلکه دولت شر اصلی است که باید محو شود. درحالی که توده عظیمی از کارگران سوسیال دموکرات دیدگاه ما را اخذ کرده‌اند که قدرت دولتی چیزی نیست مگر سازمانی که طبقات حاکم - زمین‌داران و سرمایه‌داران - برای حفظ مزایای اجتماعی خود فراهم آورده‌اند. باکونین معتقد است که این دولت است که سرمایه را ایجاد می‌کند، که سرمایه‌دار به شکرانه دولت دارای سرمایه است. از اینرو دولت شر اصلی است، مهم‌تر از هر چیز دولت است که باید پائین کشیده شود و آنگاه سرمایه‌داری به خودی خود به جهنم خواهد رفت. ما، برعکس، می‌گوئیم: سرمایه، یعنی تمرکز همه ابزار تولید در دست‌های عده‌ای قلیل، را از بین ببرید، دولت خود به خود سقوط خواهد کرد. این یک اختلاف اساسی است: بدون یک انقلاب

اجتماعی قبلی، الغاء دولت بی معنی است، الغاء سرمایه دقیقاً انقلاب اجتماعی و موجب تحول کل شیوه تولید می‌شود. و آن وقت از آن جا که به گفته باکونین دولت شر اصلی است، نباید کاری کرد که دولت - یعنی هر نوع دولت، چه جمهوری باشد یا سلطنتی یا نوع دیگر- زنده بماند. از اینجاست امتناع کامل از هر نوع سیاست. انجام یک اقدام سیاسی، به ویژه شرکت در یک انتخابات، خیانت به اصول خواهد بود. (۲۱)

انگلس همین خط فکری را، به طور خلاصه در نامه‌ای که پس از آن به انگلیسی به یک وابسته آمریکایی نوشت، بیان کرد: "مارکس و من، از ۱۸۴۵ [با ۱۸۴۵، انگلس احتمالاً به نوشته ایدئولوژی آلمانی اشاره می‌کند]."

این نظر را داشتیم که از نتایج نهایی انقلاب پرولتری آینده انحلال تدریجی و نابودی نهایی آن سازمان سیاسی است که دولت خوانده می‌شود، سازمانی که هدف اصلی آن همیشه حفظ انقیاد اقتصادی اکثریت زحمتکش توسط اقلیت ثروتمند، به وسیله نیروی مسلح بوده است. با نابودی اقلیت ثروتمند ضرورت یک نیروی دولتی سرکوبگر مسلح نیز از بین می‌رود.

او ادامه می‌دهد، پرولتاریا باید ابتدا خود قدرت دولتی را بگیرد، در حالی که: آنارشیست ها موضوع را معکوس می‌کنند. آن‌ها می‌گویند که انقلاب پرولتری باید از الغاء سازمان سیاسی دولت آغاز شود. (۲۲) آنارشیسم نه تنها نتیجه را معکوس می‌کند، بلکه از آن رو

چنین می‌کند که تئوری اجتماعی نهفته در آن در مورد رابطه دولت و جامعه برعکس مارکسیسم است.

۶- چه چیز پس از نابودی دولت برجای می‌ماند؟

“ درباره تئوریه انگلس به طور گذرا خاطر نشان کرد همین که دولت نابود شود، ” کارکردهای عمومی آن خصلت سیاسی خود را ازدست خواهند داد و به کارکردهای اداری ساده برای نظارت بر منافع حقیقی جامعه تبدیل خواهند شد. ” همین عقیده در همان سال (۱۸۷۲)، صرفا به طور اتفاقی در اثر دیگری ظاهر می‌شود: آنارشی: این اسب جنگی عظیم؟ ارباب باکونین، که از سیستم سوسیالیستی فقط عناوین را گرفته است. همه سوسیالیست‌ها از آنارشی این را می‌فهمند: همین که هدف جنبش پرولتری، یعنی الغاء طبقات برآورده شد، قدرت دولتی که در خدمت نگه داشتن اکثریت عظیم تولید کننده زیر یوغ یک اقلیت کم عده استثمارگراست، ناپدید می‌شود، و کارکردهای حکومتی به کارکردهای ساده اداری تبدیل می‌گردد. اتحاد باکونینیستی این را وارونه می‌کند. (۲۳) این، گفته سن سیمون درباره جایگزینی دولت با ” اداره چیزها ” [ردپای این ایده درمانیفست کمونیست نیز، دقیقا در رابطه با سوسیالیست‌های تخیلی دیده می‌شود: جنبه مثبت و با ارزش آن‌ها از جمله پیشنهاد (تبدیل کارکردهای دولت به نظارت

”عالیه برتولید) بود (مارکس انگلس، منتخب آثار ۶۳: ۱). [رایادآوری می کند. دولت
خصلت سیاسی خود را از دست خواهد داد، یعنی

”خصلت سرکوب گر و جابر خود را، بویژه سرکوب و جبر طبقاتی را، ولی هنوز
کارکردهای عمومی وجود خواهند داشت که باید سازمان یابند. چه ارگانسیم اجتماعی
(غیردولتی) هنوز باید این ”کارکردهای عمومی“ را سازمان دهد؟

همین که مفهوم دولت از مفهوم وسیع تر اتوریته به معنای اخص، جدا می شود - جدایی
ای که در اثر مجادله با آنارشیسم خود را نشان می دهد - مسئله روشن تر می شود. زیرا این
بدان مفهوم است که نابودی دولت هنوز متضمن نابودی همه اعمال اثرهای اتوریته
در جامعه نیست. این بنوبه خود متضمن ادامه وجود ارگان های محدود نوعی اتوریته
است.

این، آشکارا مستلزم نوعی حدس و گمان نیمه - تخیلی درباره آینده بود که مارکس و
انگلس قاطعانه از اقدام به آن سرباز می زدند، و به مراتب کمتر از آن مایل بودند برای
آینده نسخه بپیچند. هنوز دو کار دیگر بود که باید انجام می شد: مباحثه درباره مسیر
عمومی و ممکن تکامل آینده تا آنجا که چنین مسیری را از تجربه واقعی می توان استنتاج
کرد؛ و حداقل تلاش برای این که نوع طرح خود مسئله روشن شود. این دومی همان
کاری است که مارکس شتابزده در برنامه گوتا انجام داده است. پیشنهاد او در مورد این که

خود مسئله چگونه فرموله شود، راهنمایی برای تخمین است. مسئله آنگاه مطرح می‌شود: ” دولت در جامعه سوسیالیستی چه تحولی را باید از سر بگذراند؟ به عبارت دیگر، چه کارکردهای اجتماعی آن جا وجود خواهد داشت که مشابه کارکردهای امروزی دولت باشد؟ “ (۲۴)

مارکس روشن می‌کند که او قصد ندارد به سؤال جواب بدهد. (به جای آن این قطعه مستقیماً به مراجعه او به ” دیکتاتوری پرولتاریا “ منتهی می‌شود). ولی اجازه بدهید مطمئن شویم که سئوالی را که او مطرح می‌کند فهمیده‌ایم.

در درجه اول باید به خاطر داشت مارکس صراحتاً اصطلاح ” جامعه کمونیستی “ را به مفهوم مرحله پیشرفته نظم اجتماعی آینده به کار نمی‌برد. او قبلاً به ” جامعه کمونیستی “ که بلافاصله از جامعه سرمایه‌داری سر برمی‌آورد “ اشاره کرده بود. بنابراین وقتی که او از ” دولت آینده جامعه کمونیستی “ نام می‌برد، دلیلی ندارد که متعجب شویم. موضوع صرفاً یک دولت کارگری است که جای دولت سرمایه‌داری را می‌گیرد.

ولی این دولتی است که در جریان ” انحلال تدریجی “ است. در این رابطه، حرف‌های متداول درباره مراحل (سوسیالیستی، کمونیستی)، اگر به دوره‌های دسته‌بندی شده‌ای تعبیر شود که طبق یکسری معیارها آغاز شده و پایان می‌یابند، گمراه‌کننده است. این روندی تدریجی است، اگرچه تدریجی بودن، جهش‌ها را نفی نمی‌کند. روشن است که

دراین انحلال تدریجی “چه چیزی منحل می‌شود: کارکرد طبقاتی سرکوب و جبر (“سیاسی”). چه چیز برجای می‌ماند؟” کارکردهای اجتماعی “که” مشابه کارکردهای امروزی دولت هستند.

مارکس قبلاً چیزی شبیه این گفته بود. در داخلی در فرانسه، او درباره نوع جدید دولتی که کمون پاریس معمول کرده بود، ملاحظه مشابهی بیان کرده بود. وقتی ارگان‌های مختص سرکوب قدرت حکومتی کهنه، قطع شوند، باید کارکردهای مشروع آن از اتوریته‌ای گرفته شود که برتری بر جامعه را غصب کرده است، و به یک نمایندگی مسئول جامعه واگذار گردد. (۲۵) اینجا مارکس (دراین اثر بیش از یکبار) از تجربه بلاواسطه به سوی هدف نهایی جهش کرده و دشواری‌های انتقال را رها می‌کند. پس از آن که “ارگان‌های مختص سرکوب” دولت نابود شدند، هنوز “کارکردهای مشروع” برجای مانده‌اند که باید توسط “نمایندگان مسئول جامعه” به انجام برسند. ما می‌توانیم آن‌ها را با “کارکردهای اجتماعی‌ای” مشخص کنیم که “مشابه کارکردهای کنونی دولت” هستند. بنابراین، کارکردهای غیرسیاسی یک اتوریته سازمان‌گر را داریم - که هنوز ضرورت‌های اجتماعی - که پس از انحلال همه کارکردهای دولت، درنوع پیشرفته جامعه سوسیالیستی - کمونیستی هنوز موردنیاز است که سرکوب و جبر در آن درمقیاس اجتماعی زوال یافته است.

کمی قبل از نوشتن برنامه گوتا = در ۱۸۷۴ یا احتمالاً آغاز ۱۸۷۵ مارکس این ایده را به شکل نسبتاً مخفی تنظیم کرده بود، که فهم آن اکنون برای ما آسان تر است. این یادداشت های خصوصی بود که مارکس هنگام خلاصه نویسی طولانی (خلاصه، تفسیر، نقل قول) از روی کتاب دولت گرایی و آنارشیزم باکونین ۱۸۷۳ برای خودش تهیه کرده بود. و درانت ها شروع کرده بود که حواشی تندی بر آن بنویسد. در زیر، بخشی از یادداشت های او که بیش از همه به قضیه مربوط است آورده می شود. (۲۶) (قسمتی از سنوآل و جواب که مربوط به باکونین است با حروف درشت آورده می شود).

باک: این به چه معناست ، “ پرولتاریای سازمان یافته به مثابه طبقه حاکم؟ ”

مارکس: این بدان مفهوم است که پرولتاریا به جای مبارزه با طبقات صاحب امتیاز اقتصادی به مثابه افراد، قدرت و سازمان کافی یافته است تا ابزار عمومی اجبار را در مبارزه علیه آن ها به خدمت بگیرد، ولی او می تواند تنها ابزار اقتصادی را به خدمت بگیرد که خصوصیت خود او به مثابه حقوق بگیر و بنابراین به مثابه یک طبقه را الغاء کند؛ از این رو با پیروزی کامل او، حکومت خود او نیز خاتمه می یابد، زیرا خصوصیت طبقاتی او از بین می رود.

باک: شاید کلیه پرولترها در راس حکومت قرار خواهند گرفت؟ “

مارکس: مثلاً در یک اتحادیه آیا همه اتحادیه کمیته اجرایی آن را تشکیل می‌دهد؟ آیا کلاً تقسیم کار در کارخانه و (همچنین) کارکردهای مختلفی که ناشی از آن است، متوقف خواهند شد؟ و در ساختار باکونینیستی، از پائین تا بالا، همه "بالاً" خواهند بود؟ پس "پائین" وجود ندارد. آیا به همین ترتیب همه اعضاء کمون، منافع عمومی ناحیه را اداره خواهند کرد؟ در این صورت تفاوتی بین کمون و ناحیه وجود ندارد.

باک: تعداد آلمانی‌ها حدود ۴۰ میلیون است. آیا مثلاً ۴۰ میلیون عضو حکومت خواهند بود؟

مارکس: مسلماً! زیرا خود - حکومتی کمون آغاز می‌شود.

باک: پس حکومت یا دولتی، وجود نخواهد داشت، اما اگر دولتی باشد، پس کسانی خواهند بود که بر آن‌ها حکومت شده، و برده خواهند بود.

مارکس: این صرفاً بدان معنی است: اگر حکومت طبقاتی از بین برود، آنگاه دولتی به مفهوم سیاسی کنونی وجود نخواهد داشت.

باک: "در تئوری مارکسیسم، موضوع مورد مجادله به آسانی حل می‌شود. از حکومت مردم، آن‌ها."

مارکس: ... یعنی، باکونین ...

باک: ” این را می فهمند که حکومت مردم تعداد کمی اداره کننده را منصوب می کنند که مردم انتخاب کرده اند .“

مارکس: ای الاغ! این مهمل دموکراتیک، یاوه سرایی سیاسی [خواهد] بود! انتخابات - یک شکل سیاسی، در کوچک ترین کمون روسی و در آرتل. خصلت یک انتخابات نه به نام آن، بلکه به بنیادهای اقتصادی وابسته است، به روابط اقتصادی بین رای دهندگان؛ و همین که کارکردها، سیاسی نباشند، (۱) کارکرد حکومتی وجود نخواهد داشت؛ (۲) توزیع کارکردهای عمومی مشغله ای خواهد شد که متضمن هیچ حکومتی نیست؛ (۳) انتخابات هیچ یک از خصلت های سیاسی امروزی خود را نخواهد داشت.

در پاسخ به استدلال باکونین که کارگر، همین که به پستی انتخاب شود، دیگر کارگر نبوده و فقط به بوروکراتی تبدیل می شود که می کوشد خود را بزرگ کند، مارکس به ” موقعیت یک مدیر در یک کارخانه کتوپراتیو کارگری “ اشاره می کند که او را از کابوس خطر چنین انتخابی برهاند.

در این زمینه، مارکس به وضوح وضعیتی را در نظر دارد که کارگران در کارخانه کتوپراتیو خود، اداره کنندگان را با رای خود انتخاب و عزل می کنند. کمی پائین تر مارکس اضافه می کند:

مارکس: او باید از خود می‌پرسید: کارکردهای اداری بر پایه این دولت کارگری، اگر کسی بخواهد آن را چنین بنامد، چه شکلی می‌تواند بخود بگیرد؟ به نظر من روشن است که مارکس با توجه به اشاره تلویحی بعدی خود، عنوان "دولت کارگری" را به کار نمی‌برد، بلکه آن را یک اصطلاح ممکن برای این اتوریته اداری می‌داند که خصلت سیاسی خود را از دست داده است: این است علت توضیح "اگر کسی بخواهد" اصلاً آنرا دولت "بخواند".

او از مباحثه درباره این لغت خودداری می‌کند.

آنگاه مارکس با این گفته ادامه می‌دهد که حکومت طبقاتی کارگران "تنها تا زمانی دوام خواهد داشت که پایه اقتصادی وجود طبقات از بین نرفته باشد". او اضافه می‌کند:

مارکس: از آن جا که، طی دوره مبارزه برای براندازی نظام کهنه، پرولتاریا هنوز بر پایه جامعه کهنه عمل می‌کند، و از این رو هنوز کم و بیش در اشکال سیاسی که متعلق به آن [جامعه کهنه] است کار می‌کند، طی این دوره از مبارزه هنوز ساختار نهایی خود را به دست نیاورده است، و ابزاری را برای رهایی خود به کار می‌گیرد که پس از رهایی او کنار گذاشته خواهند شد.

از همه این‌ها آنچه را در زیر می‌آید مشاهده می‌کنیم. مارکس، وقتی که "هیچ دولتی در مفهوم سیاسی کنونی وجود نداشته باشد" به اداره کارکردهای اجتماعی فکر می‌کند. و

باز، برای این که زبان او را در نظر داشته باشیم، لازم نیست از ” دولت “ با نوعی مفهوم سیاسی استفاده کنیم. چنان که او پیشنهاد می کند، اگر کسی اصرار داشته باشد می تواند آنرا ” دولت کارگری “ بخواند، با این شرط که بفهمیم این اتوریته اجتماعی در ورای اشکال سیاسی جامعه کهنه، یعنی جبر و حاکمیت طبقاتی قرار دارد ولی او خود از این صورت بندی استفاده می کند که ” هیچ کارکرد حکومتی “، ” هیچ خصلت سیاسی “ برای این دستگاه اداری وجود نخواهد داشت. در این یادداشت ها به ویژه روشن است که نابودی ” دولت در مفهوم سیاسی کنونی “، و نابودی ” کارکردهای حکومتی “، و نابودی ” خصلت سیاسی “ اداره کارکردهای اجتماعی - این نابودی به هیچ وجه متضمن نابودی انتخابات نیست. چرا باید چنین باشد؟ مسلماً، انتخابات یا هر شیوه دیگر توزیع کارکردهای اجتماعی به طور کلی، ” خصوصیت سیاسی کنونی “ شان به مثابه اشکال حکومت و جبر را نخواهند داشت؛ در واقع، نقش اجتماعی آن ها بسی ساده تر خواهد بود - ” شغل مانند “ اگر کارگران - در ” کارخانه کنوپراتیو “ که مارکس آن را مثال خود قرار داده است - یک یا چند نفر از خودشان را برای اجرای کارکردهای اداری در مدت معینی انتخاب می کنند، پس در یک زمینه اجتماعی مناسب، شما انتخاباتی خواهید داشت که متضمن حکومت نباشد، بنابراین انتخاباتی است که ” هیچ یک از خصوصیات سیاسی حاضر خود را ندارد. “ شاید غیر منتظره تر از همه، پاسخی باشد که مارکس به سؤال مچ گیرانه باکونین می دهد: آیا همه ۴۰ میلیون نفر می توانند ” عضو

حکومت باشند؟ مارکس می گوید ” مسلماً! “ (ضمناً به انگلیسی). کمی پیش از آن او متذکر شده بود هر عضو یک پیکره نمی تواند و لازم نیست عضو کمیته اجرایی، یعنی عضو ارگانیک اداره کننده آن باشد. او این نکته را مدلل می دارد که ” ۴۰ میلیون نفر به این مفهوم در ” حکومت “ یا ” اداره “ جامعه شرکت می کنند که در ” خود-حکومتی کمون “، که در آغاز و در اساس ساختار جامعه نوین قرار دارد، شرکت می کنند. ” ساختار نهایی “ با کنترل از پائین به مثابه شیوه اداره شروع می شود که حکومت از بالا به پایین را پشت سر گذاشته است.

۷- مقایسه: بی دولت بودن آغازین

این شیوه طرح مسئله مستقیماً با تجزیه و تحلیل نوع دیگری از جامعه فاقد دولت، جامعه‌ای در آن سوی مقیاس تاریخی، گره می خورد. شاید تحت تاثیر این دوره انگلس درآنتی دورینگ به ویژه درصدد طرح این تحلیل بود. این نوع جامعه بدوی بدون دولت مقدم بر اولین جامعه طبقاتی است.

انگلس در آنتی دورینگ به حد کافی تاکید می کند که کارکرد اساسی و پایه‌ای دولت، کارکرد طبقاتی جبر و سرکوب است. ولی او هم چنین روشن می کند که این صرفاً ناشی از ” توطئه “ طبقه حاکم برای لگد مال کردن اکثریت زحمتکش نیست. دولت، با ” هیئت

های ویژه از مردان مسلحش^۴ و سایر چیزها، از هیچ به وجود نمی‌آید. شروع آن مبتنی بر کارکردهای غیرقابل اجتناب جامعه است.

او، چند سال پس از انتی دورینگ این نکته را به طور فشرده در یک نامه مورد تاکید قرار داد:

“جامعه کارکردهای عمومی معینی را به وجود می‌آورد که نمی‌توان از آن‌ها اجتناب کرد. اشخاصی که بدین منظور منصوب می‌شوند، شاخه جدیدی از تقسیم کار در آنجامعه را شکل می‌دهند. این برای آن‌ها منافع ویژه و متمایزی ایجاد می‌کند از منافع کسانی که به آن‌ها قدرت داده‌اند؛ همین امر، آن‌ها را از نیروی اخیر مستقل می‌کند - و دولت به وجود می‌آید. (۲۷) بنابراین دولت، از یک تقسیم کار قبلی در جامعه به وجود می‌آید؛ البته تنها پس از تقسیم جامعه به طبقات، و به علت این تقسیم. دولت از هوا به وجود نیامده است، و ریشه در فعالیت‌ها و نهادهای جامعه بی‌طبقه دارد:

“دره‌ریک از چنین جماعتی (ابتدایی)، از آغاز نوعی منافع عمومی وجود داشت که حفاظت از آن به افراد سپرده می‌شد، هرچند که تحت کنترل جامعه به طور کلی قرار داشت: داوری در مراعات؛ جلوگیری از سوءاستفاده از اتوریته توسط افراد؛ کنترل منابع آب، به ویژه در کشورهای گرم؛ و بالاخره، کارکردهای مذهبی هنگامی که شرایط هنوز مطلقاً بدوی بود در جماعات بومی، چنین نهادهایی در همه ادوار یافت می‌شود - در

قدیمی‌ترین مارک‌های آلمانی و حتی امروز، درهند. طبیعتاً به آن‌ها تا اندازه‌ای اتورितه اعطا می‌شود و آن‌ها سرآغاز قدرت دولتی هستند.” (۲۸) شاید دقیق‌تر، آن‌ها ریشه قدرت دولتی هستند.

در درجه اول، همه قدرت سیاسی بر پایه کارکرد اقتصادی - اجتماعی قرار دارد، و به نسبتی که اعضاء جامعه، از طریق انحلال جماعت اولیه، به تولیدکنندگان خصوصی تبدیل می‌شوند، و بنابراین بیش از پیش از اداره‌کنندگان کارکردهای عمومی جامعه فاصله می‌گیرند، قدرت سیاسی افزایش می‌یابد. ثانیاً، پس از این که نیروی سیاسی خود را از جامعه مستقل کرد، و خود را از خادم آن به آقای آن تبدیل نمود، در دو جهت مختلف می‌تواند عمل کند. [که بدین معنی است: بر له تکامل اقتصادی یا علیه آن - این به مسئله دیگری منتهی می‌شود]. (۲۹) می‌بینیم که در جماعات بدون دولت بدوی نیز “منافع عمومی” و “کارکردهای عمومی” (کارکردهای اقتصادی و اجتماعی) برای کل جامعه وجود دارد که باید یک اتوریته مرکزی آن را به عهده گیرد. در جای دیگری ما آن را یک اتوریته “پیش سیاسی Political Proto” خوانده‌ایم (زیرا مارکس - و انگلس معمولاً اصطلاح “سیاسی” را برای دولت به کار می‌بردند). این جا انگلس می‌نویسد که “نیروی سیاسی” با فرارسیدن تقسیم طبقاتی خود را از جامعه مستقل می‌کند و خود را “از خادم آن به آقای آن” تبدیل می‌کند. اتوریته پیش سیاسی خادمی برای اجتماع بود، دولت به مثابه آقای جامعه قدم پیش می‌گذارد. [به لحاظ

صوری این‌جا انگلس دچار لغزش شده است، زیرا به نظر می‌رسد که منظور اینست که این “نیروی سیاسی” به همین صورت وجود داشته است، قبل از این‌که تقسیم طبقاتی آن را “مستقل” گردانند. ولی خط فکری آن قدر روشن است که بازی با کلمات خواهد بود که از این عدم دقت زبانی انگلس چیزی بسازیم. به علاوه این بازی با کلمات، به ویژه در مورد لغزش آشکارتر انگلس در آنتی دورینگ صورت نگرفته است، که در آنجا او به روشنی اصطلاح “دولت” را برای ارگان‌یسمی به کار می‌برد “که گروه‌هایی از جماعت‌های بدوی متعلق به یک قبیله، تنها برای حفظ منافع عمومی‌شان (برای مثال، آبیاری در شرق)، و برای حفاظت در برابر دشمنان خارجی بدان رسیدند.” (۳۰) در این زمینه، که موضوعی است برای گذار به مبحث کارکردهای دولتی سلطه طبقاتی، منظور او آشکارا عبارت است از تئوریه سازمان یافته‌ای که دولت از آن نشأت می‌گیرد.]

انگلس در جای دیگری با تأکید قاطع بر نیاز اساسی به تقسیم طبقاتی، از نقطه نظر آزاد به مثابه یک ضرورت سراسری اجتماعی بحث راه‌آغاز می‌کند. از این‌جا “طبقه‌ای آزاد از کار تولیدی مستقیم به وجود می‌آید، که از امور عمومی جامعه محافظت می‌کند: هدایت کار، امور دولتی، قانون، علوم، هنر و غیره.” امور عمومی جامعه “وجود دارند، اگرچه اکنون تنها می‌تواند توسط یک طبقه حاکم به اجرا درآید، ولی این مانع آن نمی‌شود که این تقسیم به طبقات به وسیله زور، غارت، حقه بازی و کلاهبرداری صورت گیرد. این

مانع آن نمی‌شود که طبقه حاکم، وقتی که دست بالا را دارد، قدرت‌ش را به ضرر طبقه کارگر تحکیم کرده و رهبری اجتماعی‌اش را به استثمار توده‌ها تبدیل کند. ” (۳۱)

بنابراین، حتی قبل از دولت، نیاز عمومی به “رهبری اجتماعی” وجود داشت. در جامعه طبقاتی، این نیاز تنها به وسیله دولت می‌تواند تامین شود. ولی حتی جایی که دولت وجود نداشته باشد، نیاز وجود دارد. پس، کارکردهای مشروع اجتماعی مقدم بر وجود دولت است. تا وقتی که دولت وجود دارد، انجام آن‌ها در شکل تغییر یافته طبقاتی که با نقش طبقاتی ویژه دولت درهم آمیخته است، صورت می‌گیرد. برای مارکس، این کارکردها باید فارغ از تأثیرات مخرب دولت باشد. [این هم‌چنین محتوای عبارات قبلی مانیفست کمونیست را، که ما قبلاً نقل کردیم مشخص می‌کند. “قدرت عمومی، خصلت سیاسی خود را از دست خواهد داد.” که بدان معناست که باز هم یک قدرت عمومی باقی خواهد ماند.]

بنابراین بین روش تجزیه و تحلیل انگلس از کارکرد “پیش سیاسی” در جماعت‌های ماقبل دولتی، و روش طرح مسئله کارکردهای اجتماعی “مشابه” در جماعت‌های مابعد-دولتی توسط مارکس، هماهنگی وجود دارد. در هر دو انتهای مقیاس تاریخی، محدودیت‌های مفهوم دولت آشکار می‌شوند.

۸ _ دولتی که دیگر دولت نیست

حدود همان ایامی که، مارکس نقد برنامه گوتای خود را نوشت، انگلس این ایده را گرفته و باشور ویژه خود مقداری آن را پیش برد. او درنامه‌ای به رهبر حزب آلمان پیش درآمدی از مخالفت برنامه گوتا با لاسالیانیسم را ارائه کرد. [اگرچه نامه را انگلس به تنهایی امضاء کرده است، و تردیدی نیست که عین فرمول بندی از اوست، صراحتاً اصطلاح “ما” (مارکس و انگلس) در آن به کار رفته و به پرسش ببل درمورد عقاید آن دو جواب می‌دهد. (از من پرسیده‌ای ما چه فکر می‌کنیم...)]. نامه، چنان که از ارتباط نزدیک آن با نقد... به امضای مارکس، برمی‌آید بدون تردید حاصل بحث مشترک آن‌ها بود. تفاوت‌های ناشی از ویژگی‌های آن دو در دو سند مشهود است: درمورد جنبه‌های مربوط به حدس و گمان مارکس بیش‌تر محتاط و خوددار است و حتی سرپوشیده سخن می‌گوید، انگلس بی‌پروا تر است، تازیانہ اش را به حرکت درمی‌آورد، و حتی به قیمت بی‌دقتی در فرمولبندی‌ها تصویر زنده‌ای به دست می‌دهد.]

انگلس، مثل مارکس با فرمول “دولت آزاد” لاسال به مجادله پرداخت، او در اولین جمله همان استدلال مارکس را آورده بود: اگر معنی دستوری آن را بگیریم، یک دولت آزاد، دولتی است که از شهروندانش آزاد است، ازاین رو دولتی است با حکومت مستبد. همه حرف‌ها را درباره دولت باید به دور انداخت، بویژه پس از کمون که دیگر دولت به معنای خاص کلمه نبود.

[فرمول لاسالی] "دولت خلقی" را، آنارشویست‌ها، تا سرحد نفرت مایه سرزنش ما قرار داده‌اند، حال آنکه قبلا اثر مارکس علیه پرودون [فقر فلسفه] و سپس مانیفست کمونیست صراحتاً اعلام کرده‌اند که با معمول شدن نظم سوسیالیستی در جامعه دولت به خودی خود تحلیل رفته و ناپدید می‌شود. بنابراین چون دولت تنها یک نهاد انتقالی است که از آن در مبارزه، در انقلاب برای برافکندن قهری دشمنان استفاده می‌شود، صحبت از دولت آزاد خلقی کاملاً بی‌معنی است: مادام که پرولتاریا هنوز از دولت استفاده می‌کند، از آن نه برای مصالح آزادی بلکه به خاطر برافکندن دشمنانش استفاده می‌کند، و همین که صحبت از آزادی ممکن گردد، دولت بمعنی اخص کلمه دیگر وجود نخواهد داشت. پس می‌شد پیشنهاد کرد که به جای دولت، همه جا **Gemeinwesen** همبائی گذاشته شود، که یک کلمه قدیمی خوب آلمانی است و به خوبی معنای کلمه فرانسوی "کمون" را می‌رساند. (۳۲) اگر اگراق آشکارا جدل آمیز در رابطه با "آزادی" را تعدیل کنیم، [اگراق انگلس، به علت بی‌زاری او از شعبده بازی لاسالی با کلمه "آزاد"، موضوع را به نحوی پیش می‌کشد که گویا تنها دو موقعیت ممکن است: آزادی یا وجود دارد، یا وجود ندارد. ولی این یک فرمول‌بندی متحجر و مکانیکی است که بیش از همه در یک دوجین از گفته‌های مارکس و انگلس رد شده است. آزادی، به هر معنایی که مورد نظرمان باشد، خود را به طور تاریخی و مشخصاً در درجه آزادی بیان می‌کند: آزادی بیش‌تر یا آزادی کمتر در زمان، مکان و شرایط معین. آزادی نه در لحظه‌ای

که دولت “از وجود باز می‌ایستد” و نه قبل از آن، ناگهان سر بر نمی‌آورد. آزادی آشکارا همپای “تحلیل تدریجی” دولت به آرامی افزایش می‌یابد. به علاوه اگر بخواهیم حساسیت زبان شناسانه‌ای که انگلس در نقد به لاسالی‌ها نشان می‌دهد در مورد خود او به کار ببریم، می‌توان گفت: “کاملاً بی‌معناست” که استفاده از دولت “برای مصالح آزادی” را در تقابل با استفاده از آن “برای برافکندن دشمنان” قرار دهیم. زیرا روشن است که انگلس توافق خواهد کرد که از این نقطه نظر دقیقاً فقط “به خاطر مصالح آزادی” است که باید از دولت “برای برافکندن دشمنان” استفاده کرد. آن‌ها نه تنها به مثابه دو امر مانعه الجمع در تضاد با هم نیستند، بلکه اولی تنها به مثابه وسیله ضروری برای دومی قابل توجیه است و دومی پیش شرط مضمون سوسیالیستی اولی است. در واقع این نقطه اتکا همه عبارات بعدی انگلس است، واکنش فوق العاده او نسبت به لغت بازی لاسالی، تنها آنرا پیچیده و مبهم کرده است.]

انگلس با دست باز چیزی را تشریح می‌کند که مارکس با آن همه عبارات نکرده بود. مضمون تلویحی آن این ایده است که دولت کمون، یا هر دولت کارگری اصیل دیگری صرفاً دولتی با حاکمیت طبقاتی متفاوت نیست، بلکه نوع کاملاً جدیدی از دولت است. اگرچه قبلاً موضوع را مطرح کرده‌ایم، اجازه بدهید کمی آن را بسط دهیم. دو نظریه زیر را در نظر بگیرید:

الف) دولت نماینده حکومت یک طبقه بر طبقات دیگر است. در گذشته دولت‌های برده داری، فئودالی و سرمایه‌داری وجود داشتند که طبقه زحمتکش را سرکوب می‌کردند. “ما” باید دولت طبقه کارگر را مستقر کنیم که استثمارکنندگان را سرکوب کند. این دولت (کارگری) یک حکومت طبقاتی است، درست مثل هر دولت دیگر - تنها تفنگ‌ها به سوی دیگر برگشته‌اند. (اگرچه، یک روز این دولت ناپدید خواهد شد).

ب) عبارات نظریه فوق اگر به تنهایی در نظر گرفته شود درست است؛ ولی مجموع آن، دیدگاه نادرستی از دولت کارگری به دست می‌دهد، زیرا یک اصل حیاتی را نادیده می‌گیرد. دولت کارگری صرفاً یکی از مجموعه ماشین‌های حکومت طبقاتی نیست - یکی از آن‌ها که “خوب” است نه “بد”. این دولت از آن مجموعه جدا می‌شود. نه صرفاً در “یک روز”، بلکه بلافاصله یک تفاوت کیفی بین این نوع دولت و همه دولت‌های قبلی وجود دارد. آنچه بلافاصله اتفاق می‌افتد، “الغاء” دولت “آنارشویست‌ها نیست، بلکه تغییر کیفی در نوع دولت است. [لنین این را در دولت و انقلاب مطرح کرده است: “در درجه اول، بنابراین مارکس، - پرولتاریا تنها به دولتی نیاز دارد که زوال یابد، یعنی دولتی که ساختار آن طوری باشد که بلافاصله زوال آن شروع شود، و نتواند که زوال نیابد.” (۳۳)] برای مسئله که ساختار مزبور چیست به سه طریق می‌توان متمرکز شد: (۱) از طریق مطالعه آثار مارکس و انگلس در رابطه با کمون؛ (۲) در دولت و انقلاب که خدمت بزرگ آن کار استادانه - می‌توانید بگوئید تتبع - در این موضوع است؛ (۳)

آخرین ولی نه کم بارتترین روش، طرّقی است مثل “هرکس نظریه پرداز خویش است”، مشابه ضرب المثل امروزی (هر آشپز برای خود حاکمی است). این جا ما “روح انقلابی” دولت و انقلاب را داریم که به گفته لنین در ارتباط با اندیشه های مارکس “آنها نادیده گرفته، تحریف و پنهان می کنند”.

این، مارکسیسم را نه تنها از آنارشیسم، بلکه هم چنین از انواع “مارکسیسم های” متمایز می کند که خود را به تکرار محتویات نظریه (الف) مشغول کرده اند. مضمون مثبت پیشنهادی که انگلس پیش گذارده، این است: برای مشخص کردن این نوع جدید دولت حتی از آغاز موجودیتش، کلمه “دولت” را به نفع “کمون” باید کنار گذاشت. [انگلس کاملاً روشن می کند که لغت فرانسوی کمون مورد انتخاب اوست، و در این رابطه بیهوده است به جستجوی عامل اصلی برآئیم که او را وادار به پیشنهاد معادل آلمانی آن کرد. Gemeinwesen می تواند به معنای مجموعه جماعت یا “مشترک المنافع” باشد؛ ولی اتفاقاً لغت انگلیسی “Commune” ترجمه بازهم روشن تری برای محتوای افکار انگلس است تا اصل فرانسوی کمون؛ زیرا در فرانسه کمون برای شهرداری معمول بورژوازی هم به کار می رود. انگلس البته در فکر کمون انقلابی ۱۸۷۱ بود.] احتمالاً تلاش برای قطع انتقادات آنارشیست ها در رابطه با دولت گرایی انگیزه این پیشنهاد بوده است. انگلس خود، چنان که خواهیم دید، هرگز پیشنهاد خود را پیگیری نکرد؛ و فایده ای ندارد که در این مورد به جرو بحث پردازیم. تغییر

اصطلاحات احتمالا همان قدر از اغتشاش جلوگیری می‌کرد که اغتشاش‌های جدید به وجود می‌آورد. زیرا قدرت کارگری جدید یک نوع دولت است. دولتی است - که - در جریان - تبدیل - به - نه دولت است. واقعا دلیلی وجود ندارد انتظار داشته باشیم که زبان قدیم یک اصطلاح حاضر و آماده برای این مفهوم دیالکتیکی داشته باشد. اینکه کمون پاریس "دیگر دولت به مفهوم حقیقی کلمه نبود" مشخصا بدین معناست که کمون دیگر دولت به مفهومی نبود که کلیه دولت‌های قبلی در گذشته بودند؛ یعنی آن صرفا نه یک نوع دیگر از دولت، بلکه در جریان تبدیل به چیز دیگری بود. سه سال بعد، انگلس برجسته‌ترین گردآوری خود از سیستم نظری مارکسیستی آنتی دورینگ - را که مارکس از نزدیک آن را مرور کرده بود، منتشر نمود. بند اصلی که در رابطه با این - موضوع نگاشته شده، ادامه مباحثه ۱۸۷۵ است، و نمی‌توان آن را طور دیگری فهمید.

طرح مسئله با این عبارت آغاز می‌شود که پرولتاریا قدرت سیاسی را تسخیر می‌کند و "ابزار تولید را در نخستین گام تحت مالکیت دولت درمی‌آورد." بند بعد که ما آن را علی‌رغم طولانی بودنش به طور کامل * نقل می‌کنیم با "الغا" دولت آغاز شده و پایان می‌یابد. با این عبارت آغاز می‌شود: ولی او با انجام این کار خود را به مثابه پرولتاریا ملغی می‌کند، همه تمایزات طبقاتی و تضاد طبقاتی را ملغی می‌کند و دولت را ب‌مثابه دولت نیز ملغی می‌کند. * ["ملغی می‌کند" در این جمله ترجمه aufheben است. از افعال مختلف آلمانی که به معنی "ملغی می‌کند" می‌تواند باشد (ما قبلا

با **abschaffen** (برخورد کردیم) **aufheben** به ویژه توسط هگل یک مضمون تلویحی تکنیکی گرفته است. مفهوم هگلی این است: نه نیست یا نابود شدن، بلکه از خود درگذشتن حتی وقتی که محتوی درشکلی جدید و عالی تر حفظ شود. این مضمون تلویحی برای نشان دادن یک جنبه از ایده مارکسیستی مفید است، اما تدریجی بودن روند را منتقل نمی کند، که از هر نوع اقدام به “الغاء” متمایز است. البته انگلس خود در کاربرد آن بدین منظور به مضمون تلویحی هگلی آن حساس بود، ولی باید به خاطر داشت که او برای دانشجویان فلسفه نمی نوشت، که هگل گرایی در ۱۸۷۸ مرده بود، و اینکه معنای روزمره معمولی که از **aufheben** فهمیده می شد همان “الغاء” ساده بود.]

پس چه چیز “دولت را به مثابه دولت الغاء می کند”؟ مطابق این گفته، تنها این واقعیت که دولت کارگری ابزار تولید را به دست می گیرد. این مرحله “خیلی پیشرفته سوسیالیسم نیست! و انگلس به زودی روشن می کند که منظور او این نیست که دولت دیگر مرده است. بنابراین معنای آن صرفاً همان توضیح ۱۸۷۵ است که ما تاکنون مورد بحث قرار داده ایم: آن “دیگر دولت در مفهوم حقیقی (گذشته) کلمه نیست” و غیره. ادامه مطلب، ابتدا مروری است بر تئوری عمومی دولت: جامعه تاکنون بر تضاد طبقاتی استوار بوده، از آن رو به دولت، یعنی سازمان طبقه خاصی، که درعین حال، طبقه استثمار کننده هم به شمار می رود، نیاز داشت تا شرایط خارجی تولید خود را حفظ کند، [در

سوسیالیسم تخیلی و علمی این عبارت به این صورت بازنگری شده “ به منظور جلوگیری از دخالت بیرونی در شرایط موجود تولید.” [و بنابراین به ویژه برای این منظور که طبقات استثمار شده را با زور در شرایط سرکوب مربوط به شیوه تولید معینی نگهدارد (برده‌داری، سرواژ، کار مزدوری). دولت نماینده رسمی کل جامعه بود که تمام آن را در یک پیکره مرئی جمع می‌کرد. ولی فقط تاجایی چنین بود که دولت طبقه ای بود که خود، در آن لحظه کل جامعه را نمایندگی می‌کرد. در عصر باستان دولت شهروندان برده دار، در قرون وسطی دولت اشراف فئودال، در زمان ما دولت بورژوازی. وقتی سرانجام دولت به نماینده واقعی کل جامعه تبدیل می‌شود خود را غیرضروری [زائد-Überflüssig] می‌سازد. همین که دیگر طبقه اجتماعی‌ای وجود نداشته باشد که لازم باشد تحت انقیاد قرار گیرد؛ همین که حکومت طبقاتی، و مبارزه فردی برای بقاء که مبتنی بر هرج و مرج تولیدی کنونی ماست، همراه با برخوردها و افراط‌های ناشی از آن رخت برینده، چیزی برای سرکوب باقی نمی‌ماند. و یک نیروی سرکوب کننده ویژه، یک دولت، دیگر ضرورتی نخواهد داشت. اولین اقدامی که به یمن آن دولت واقعا خود را به نماینده تمام جامعه مبدل می‌کند - تملک ابزار تولید به نام دولت - درعین حال آخرین اقدام مستقل دولت است. دخالت دولت در روابط اجتماعی، یکی پس از دیگری، زائد می‌شود و آنگاه به خودی خود زوال می‌یابد [تحت اللفظی: خودبه خود بخواب می‌رود schläuft von selbst ein]؛ حکومت افراد

با اداره چیزها، و با هدایت روند تولید تعویض می‌شود. دولت “ملغی” [abgeschafft] نمی‌شود، زوال می‌یابد [تحت‌اللفظی: می‌میرد stirbt ab]. این ارزش عبارت “دولت آزاد خلقی” را روشن می‌کند، هم به لحاظ عدم کفایت علمی نهایی‌اش؛ و هم مطالبات به اصطلاح آنارشیست‌ها مبنی بر الغاء فوری دولت. [تحت اللفظی: درخواست می‌کند که دولت همین فردا ملغی گردد (abgeschafft)]

(۳۴).

وقتی این بخش آنتی دورینگ در سوسیالیسم تخیلی و علمی بازنگری شد، انگلس یک جمع‌بندی پایانی به آن اضافه کرد که از جمله شامل این بود:

از این جا تولید اجتماعی شده مبتنی بر برنامه‌ای از پیش، امکان‌پذیر می‌شود. از آن بعد تکامل تولید، وجود طبقات اجتماعی را به امری غیر تاریخی تبدیل می‌کند. به نسبتی که هرج و مرج تولیدی رنگ می‌بازد، اتوریته سیاسی دولت نیز می‌میرد. [تحت‌اللفظی: بخواب می‌رود schlft ein]. انسان، که سرانجام سرور شکل سازمان اجتماعی خود شده است، همزمان آقای طبیعت و خود نیز می‌شود. یعنی —آزاد— می‌شود. (۳۵)

“این عمل‌رهایی عمومی” مرگ دولت است. لازم نیست از جمله انگلس: “اتوریته سیاسی دولت” چیزی است که می‌میرد، معما بسازیم، بدین معنا که گویا منظور او آن بوده که پس از آنکه اتوریته سیاسی دولت از میان رفت، چیزی از آن باقی بماند. در این

رابطه چیزی بیش از آنچه که آمد مطرح نیست که تاکنون درباره تمایز بین کارکردهای سیاسی و کارکردهای “مشروع” و “مشابه” مشاهده کردیم. [درآنتی دورینگ، یک اشاره گذرا و عمومی دیگر به پایان یافتن “سلطه سیاسی” وجود دارد. ص ۸۹-۳۸۸؛ و هم چنین به گفته قدیمی سن سیمون، که انگلس بعدها با “الغاء دولت” که اخیرا در مورد آن این همه سروصدا براه افتاده است “ص ۳۵۶ برابر قرارداد].

۹- آخرین فرمولبندی انگلس

پس از مرگ مارکس، هیچ جنبه واقعا جدیدی از مسئله در نوشته‌های انگلس بسط داده نشد. در منشاء خانواده او (۱۸۴۸) یک پاراگراف به عنوان نتیجه پایانی وجود دارد:

“پس دولت از ازل وجود نداشته است. جوامعی بودند که بدون آن کارشان از پیش می‌رفت، و هیچ تصویری از دولت و قدرت دولتی نداشتند. در مرحله معینی از تکامل اقتصادی که ضرورتا با شکافته شدن جامعه به طبقات پیوند داشت، دولت، به علت این شکاف به یک ضرورت تبدیل شد.

ما اکنون به سرعت به مرحله‌ای از تکامل تولید می‌رسیم که در آن وجود این طبقات نه تنها ضرورت خود را از دست خواهد داد، بلکه به مانع مستقیم تولید تبدیل می‌شود. طبقات با همان ناگزیری که در مرحله پیش‌تر پدید آمدند، سقوط خواهند کرد. به

موازات آن‌ها دولت ناگزیر سقوط خواهد کرد [fällt]. جامعه‌ای که تولید را بر پایه اجتماع آزاد و برابر تولید کنندگان سازمان می‌دهد، تمام ماشین دولتی را به آن‌جا خواهد فرستاد که بدان تعلق دارد: موزه آثار عتیقه، کنار چرخ نخریسی و تبر برنزی. “ (۳۶)

انگلس جامعه بی‌دولت دیروز و فردا را، به قرینه، کنار هم می‌گذارد، همان‌طور که ما قبلاً عمل کردیم. در مقدمه ۱۸۹۱ انگلس بر داخلی در فرانسه عبارتی گذرا هست:

“... به‌رحال، در واقعیت دولت چیزی نیست به جز ماشینی برای سرکوب یک طبقه توسط طبقه دیگر، و در واقع از این لحاظ جمهوری دموکراتیک چیزی از سلطنت کم ندارد، و در بهترین حالت، دولت شری است که پرولتاریا پس از مبارزه پیروزمند برای کسب سیادت طبقاتی به ارث می‌برد، که پرولتاریای پیروزمند - درست مثل کمون (پاریس) نمی‌تواند از قطع بدترین جوانب آن، بلادرنگ و تا آنجا که ممکن است، اجتناب کند تا زمانی که نسلی که در شرایط اجتماعی نوین و آزادی پرورش یافته است، قادر باشد تمام این لاشه را به زیاله دانی بریزد. [عبارت به این صورت است: den ganzen staatsplunder von sich abzutun. تحت اللفظی: از زیاله (خرت و پرت کهنه) خلاصی یابد.] (۳۷) این بنحو مفیدی مجدداً تاکید می‌کند: الف) که حتی یک دولت کارگری، یک “شر” است، اگرچه یک شر لازم - یک تذکر سودمند؛ ب) که انقلاب باید “بلادرنگ” و بی‌آن‌که منتظر روز زیبای موزه آثار عتیقه شود باید با از بین بردن “بدترین جوانب” دولت، آن را از محتوا خالی کند؛ ج) که برای

به زباله ریختن نهایی و کامل دولت، نه تنها باید در انتظار نسل های جدید (نپرسید چند نسل) بود، بلکه اینکار تنها بوسیله نسلی ممکن است که خود در “شرایط اجتماعی آزاد و نوین” شکل گرفته باشد.

تناقضی وجود دارد: هدف نهایی در فاصله‌ای کاملاً بعید قرار دارد، ولی “بلا درنگ” گام های خارق‌العاده‌ای باید برداشته شود.

مارکس بر این باور نبود که تلاش کند “آهنگ آینده” را بسازد. [انگلس نیز، معمولاً چنین نمی‌کرد. ولی در رابطه با نوشته منشأ خانواده، در ۱۸۴۴، او قسمتی را به جای گذارد که می‌تواند آغاز مباحثه‌ای در رابطه با سازمان اجتماعی آینده باشد یا نباشد.

(عنوان über die Assotiatin der Zukunft توسط ناشرین آثار مارکس - انگلس Werke ۳۹۱: ۲۱ به آن اعطا شده است.) خطوط مختصر آن با این نکته پایان می‌یابد که “اجتماع آینده”، عقلانیت [Nüchternheit] هوشمندانه عصر بورژوازی را با “مواظبت از رفاه اجتماعی عمومی” که مشخصه جوامع قبلی بود ترکیب خواهد کرد. و تا اینجا حداقل جدالی وجود ندارد. هرتلاشی برای درک کیفیت زندگی در جامعه بی‌دولت حتی به طور تخیلی (مثل ویلیام موریس در اخباری از ناکجاآباد) آلوده به پندار زمان کنونی است، پندار آدم‌هایی که به کژی‌های گذشته واکنش نشان می‌دهند و نه به خوگرفتن به “شرایط آزاد و نوین اجتماعی” که به سرشت آدم‌ها

تبدیل شده باشد. این یک تحول اجتماعی غیرقابل تصور است، درست همان طور که تمام تحولات عظیم اجتماعی در تاریخ جهان، پیش از آنکه “غیرممکن” باشند، غیرقابل تصور بودند.

معمای این غیرقابل تصور بودن، برخلاف همه اندیشه‌های زیبایی که ادبیات ناکجاآبادی مطرح می‌کند، این مسئله است که چگونه یک جامعه پیچیده، بدون هیچگونه حکومت اجتماعی، حتی حکومت مردمی حاکم بر سرنوشت خویش در یک دموکراسی مطلوب، می‌تواند خود و تصمیم‌گیری‌اش را هماهنگ کند - یا هرچه که جایگزین پیچیدگی، هماهنگی و تصمیم‌گیری می‌کند. مارکس در نقد برنامه گوتا به ما یادآور می‌شود که ترجمه *demokratisch* به آلمانی عبارت است از *volksherrschaftlich*

(۳۸) - دموکراسی حکومت مردم است، ولی آن هم یک حکومت است. آخرین ذکر انگلس از مسئله همان آهنگ را می‌نوازد. این تذکر تصادفی بود. او در ۱۸۹۴ شرح می‌دهد چرا “سوسیال - دموکرات” یک عنوان سیاسی نامناسب است، هرچند که باید آن را تحت شرایط موجود پذیرفت. درحقیقت توجه او بیش تر به تاریخ نامطلوب گذشته این لغت است؛ ولی هم‌چنین درباره رابطه آن با اهداف نهایی آینده ملاحظه‌ای در دو بخش دارد: ... آن [اصطلاح “سوسیال دموکرات”] برای حزبی که برنامه اقتصادی آن درکل سوسیالیستی نیست، ولی مستقیماً کمونیستی است نامناسب است ...

در اینجا “کمونیستی” برای اومسلما به معنای اصل توزیع نهایی است: “از هرکس به اندازه توانایش، به هرکس به اندازه نیازش. ... و هدف سیاسی نهایی اش غلبه [berwindung]، یعنی فائق آمدن، از مد انداختن: معنی آن می تواند مردن باشد ولی “الغاء” گمراه کننده خواهد بود. [بر کل دولت، و از این رو هم چنین بر دموکراسی است. (۳۹)] و از این رو همچنین غلبه بر نوع حکومت، غلبه بر اجبار سازمان یافته اجتماعی. این همان “آنارشی” جامعه بی دولت آینده است که مارکس و انگلس در ۱۸۷۲ پذیرفته بودند. انسان “آقای خود - آزاد” می شود. اولین شرط آزادی کاملا گسترده او این است: آزادی از دولت، نه آزادی دولت، نه صرفا آزادی در دولت. تا آنجا که چشم مارکس می دید، دولت حافظ آزادی نیست، حتی وقتی که ضر لازم است. کارکرد آن فراهم کردن شرایطی است که تحت آن نوع جدیدی از آزادی می تواند انکشاف یابد. در ۱۸۴۹، انگلس درخواست ویژه‌ای از یک رفیق ایتالیایی دریافت کرد که از او می خواست برای نشریه سوسیالیستی تازه تاسیس شده‌ای یک شعار بنویسد. شعاری که روح عصر جدید سوسیالیستی را دقیقا در مقابل کلمات قصار دانه درباره دنیای کهنه بگذارد، که عده‌ای حکومت می کنند وعده‌ای رنج می برند. شعاری که انگلس پیشنهاد کرد قطعه‌ای از مانیفست کمونیست در رابطه با نتایج مرگ دولت بود: به جای جامعه بورژوایی، با طبقات و تضادهای طبقاتی اش، جامعه‌ای خواهیم داشت که در آن تکامل آزاد هر فرد شرط تکامل آزادانه همگان است. (۴۰)

یادداشت‌ها:

جایی که امکان‌پذیر باشد، نقل قول‌های انگلیسی مارکس و انگلس از مجموعه‌های زیر است:

مارکس-انگلس (خلاصه: م ۱-): منتخب آثار در دو جلد، مسکو، اداره انتشارات زبان‌های خارجی،

۱۹۵۵ مارکس - انگلس، منتخب مکاتبات، مسکو، اداره انتشارات زبان.... هر جا که ترجمه انگلیسی

مناسب موجود نبود، ترجمه‌های آلمانی از کتاب‌های زیر:

مارکس - انگلس: Werke، برلین، Dietz، ۶۸-۱۹۶۱.

در تمام موارد دیگر متن مورد استفاده برای نقل قول در منابع آمده است.

شماره صفحات و جلد غالباً خلاصه شده است؛ پس ۳۶۳:۲ = جلد ۲ ص ۳۶۳.

۱- مبارزه طبقاتی در فرانسه ۱۸۵-۱۸۴۸ در م ۱، منتخب آثار، ۲۱۳:۱.

۲- نامه به کارلوکا فیرو، اول ژوئیه ۱۸۷۱م - ا، Correspondenza ۱۸۹۵_۱۸۴۸ di Marx e Engels con Itali (میلان، فلتزینلی، ۱۹۶۴)، ص ۲۱..

۳- "مسئله تمرکز"، در نوشته‌های مارکس جوان درباره فلسفه و جامعه، انتشارات ایستون و گادات (گاردن سیتی، دابل دی، ۱۹۶۷) صفحات ۸.۱-۶.۱.

۴- "پیشرفت رفرم اجتماعی در قاره"، نیومورال ورلد (لندن)، ۴ نوامبر ۱۸۴۳ در مارکس_انگلس، (مگا)، ۱- جلد ۲، ص ۴۳۵، به ویژه صفحات ۴۳۶، ۴۴۲، ۴۴۹.

۵- "یادداشت‌های انتقادی درباره (سلطان پروس و اصلاحات اجتماعی)"، در نوشته‌های مارکس جوان درباره فلسفه و جامعه، انتشارات ایستون و گادات، ص ۳۵؛ هم‌چنین برای سایر اظهارات درباره تقدم دولت نگاه کنید به صفحات ۴۹-۳۴۸.

۶- همانجا، ص ۳۵۷.

۷م- ا، خانواده مقدس (مسکو، انتشارات زبان...، ۱۵۶)، ص ۱۶۳.

۸م- ا، ایدئولوژی آلمانی (مسکو، انتشارات پروگرس)، ۱۹۶۴، صفحات ۴۱۴، ۴۱۶.

۹- مارکس، فقر فلسفه (مسکو انتشارات زبان...)، ص ۱۷۴.

۱۰- در م - ا: منتخب آثار ۱:۵۴.

۱۱- در م - ا: منتخب آثار ۱:۲۳۳.

۱۲- برای اسناد و منابع، نگاه کنید به مقاله من "مارکس و دیکتاتوری پرولتاریا"، در Etudes de Marxologie (پاریس)، شماره ۶، سپتامبر ۱۹۶۲، صفحات ۴۱-۳۸.

۱۳- مارکس [مروری بر] "Re socialisme et l'impôt" par Emil de Girarden پاریس، ۱۸۵۰، درم - :Werke، ۸۶- ۲۸۵: ۷.

۱۴- همانجا، ۲۸۸: ۷، گروه ایتالیایی از من است.

۱۵- نامه انگلس به مارکس، ۲۱ اوت ۱۸۵۱، درم - :Werke ۳۱۸: ۲۷.

۱۶- انگلس، "مسئله مسکن" درم - :منتخب آثار ۶۱۲: ۱.

۱۷- نامه انگلس به ت. کونو، ۲۴ ژانویه ۱۸۷۲ درم - :منتخب نامه‌ها ۳۳۶.

۱۸- درم - :منتخب آثار، ۶۳۸: ۱، متن ایتالیایی درمارکس - انگلس scriti italiani (میلان - رم، نشر آوانتی، ۱۹۵۵)، ص ۹۷.

۱۹- انگلس، لافارگ و مارکس، L، L، Alliance de la Democratie socialiste et L، Association internationale des Travailleurs (لندن، دارسون، هامبورگ، می سنر، ۱۸۷۳)، ص ۲۱، (در واقع، باکونین از شهر به مارسی در رفت، نه ژنو).

۲۰- همانجا، ص ۱۲.

۲۱- نامه انگلس به ت. کونو، ۲۴ ژانویه ۱۸۷۲، درم - :منتخب نامه‌ها ۳۵-۳۳۴.

۲۲- نامه انگلس به فون پاتن، ۱۸ آوریل ۱۸۸۳، درم - ا: منتخب نامه‌ها ۴۳۷.

۲۳- مارکس - انگلس، "Internationale, Les retendues scissions dans l"

(ژنو، ۱۸۷۲)، نقل قول اینجا از چاپ مجدد در Le Mouvement socialist (پاریس،

ژوئیه - اوت، ۱۹۱۳) صفحات ۵۰-۴۹.

۲۴- درم - ا: منتخب آثار ۳۲: ۲.

۲۵- درم - ا: منتخب آثار ۵۲: ۱.

۲۶- درم - ا: Werke ۳۶- ۶۳۴: ۱۸.

۲۷- نامه انگلس به اشمیت، ۲۷ اکتبر ۱۸۹۰، درم - ا، منتخب نامه‌ها ۳۰۵.

۲۸- انگلس، آنتی دورینگ (مسکو، انتشارات زبان...)، ۱۹۵۹، چاپ دوم، ص ۲۴۷.

۲۹- همانجا، ص ۲۵۲.

۳۰- همانجا، ص ۵۰۲.

۳۱- همانجا، ص ۳۸۸.

۳۲- نامه انگلس به بیل، ۲۸-۱۸ مارس ۱۸۷۵، درم - ا: منتخب نامه‌ها ۵۷-۳۵۶.

۳۳- درلنن، مجموعه آثار، جلد ۲۵ (مسکو، چاپ پروگرس) ۱۹۶۴، ص ۲۰۴.

۳۴- آنتی دورینگ، صفحات ۸۷-۳۸۶.

۳۵- همانجا، ص ۳۹۳.

۳۶- درم - ا: منتخب آثار ۳۲۱: ۲.

۳۷- درم - ا: منتخب آثار ۴۸۵: ۱.

۳۸- درم - ا: منتخب آثار ۳۱: ۲.

۳۹- انگلس، مقدمه بر جزوه (Internationales aus dem Volkstaat ۷۵-۱۸۷۱

(درم - ا، Werke، ۱۹۴: ۳۹.

۴۰- نامه انگلس به گ. کانپا، ۹ ژوئیه ۱۸۹۴، درم - ا: Werke ۱۹۴: ۳۹.

مارکس، بلانکی و حاکمیت اکثریت

مونتی جانستون

ح. ریاحی

آیا برای ایجاد تحولات سوسیالیستی در جامعه، پشتیبانی اکثریت مردم ضروری است یا یک سازمان یا حزب انقلابی بدون چنین حمایتی باید آماده به دست گیری قدرت باشد

و علی‌رغم خواست اکثریت مردم آن‌را حفظ کند؟ این پرسش که در مجادلات سوسیالیستی مربوط به دموکراسی سوسیالیستی در عمل و نظر جنبه محوری داشته است، از صد و پنجاه سال پیش انقلابیون را به طور مداوم شاخه شاخه کرده است.

اولین حزب مارکسیستی، اتحادیه کمونیست‌ها، در سال ۱۸۴۷ از اتحاد دو جریان کمونیستی به وجود آمد؛ این دو جریان نگرش‌های اساساً متفاوتی نسبت به دموکراسی داشتند. یکی از این گرایش‌ها که رهبران اتحادیه عدالت آن را نمایندگی می‌کردند، ریشه در سنت بابوف - بلانکی داشت و قیام ناموفق بلانکی در پاریس در ماه می سال ۱۸۳۹ از این تفکر الهام گرفته بود. انگلس در مورد این قیام نوشت: “چنین اقداماتی برای هیچ حزبی اعتبار به همراه نمی‌آورد” (۱) این سوسیالیست‌ها همانند همه سوسیالیست‌های قبل از مارکس پدرسالار و نخبه‌گرا بودند. آن‌ها تلاش می‌کردند جامعه را با کسب قدرت به نفع اقلیتی روشنفکر تغییر دهند که به صلاح مردم عمل می‌کرد، بدون این که لازم باشد پشتیبانی اکثریت مردم را به دست آورند و آن را حفظ کنند. جریان دیگر، جریان همراه مارکس بود. عقاید “فوق دموکراتیک” (۲) این گروه که طرفدار “خودمختاری مردم” (۳) بود، با دموکراسی اجتماعی و اقتصادی پیوند پیدا کرد و مارکس و انگلس از طریق دگرگونی انقلابی در پایگاه طبقاتی جامعه توسط طبقه کارگر از آن حمایت می‌کردند.

مارکس و انگلس زمانی حاضر به پیوستن به این اتحادیه شدند که به آنان اطمینان داده شد، رهبران اتحادیه قدیم “نسبت به درستی نحوه نگرش ما همان اندازه باور دارند که به رهایی اتحادیه از اشکال و سنت‌های توطئه‌گرانه قدیم” (۴). اولین کنگره اتحادیه از ژوئن سال ۱۸۴۷ در لندن برگزار و قانون اساسی کاملاً دموکراتیکی برای آن طرح‌ریزی شد که همان‌گونه که انگلس بعدها یادداشت کرد “جلوی هر گونه گرایش به توطئه را گرفت که متضمن دیکتاتوری است” (۵).

پس از نخستین کنگره، اتحادیه نشریه‌ای تحت عنوان “نشریه کمونیستی” در لندن منتشر کرد که در ماه سپتامبر سال ۱۸۴۷ با شعار “کارگران همه کشورها متحد شوید” به میدان آمد.

درج خط مشی اتحادیه در سرمقاله این نشریه به روشنی نشان می‌داد که اتحادیه جدید خود را با کدامیک از دو جریان کمونیستی موجود هم‌هویت می‌داند. طرفداران این اتحادیه ضمن این‌که نوشتند: “بدون شک کمونیست‌هایی هم وجود دارند که با وجدانی آسوده از پذیرش آزادی‌های فردی چشم می‌پوشند و مایلند آن‌ها را از صحنه گیتی خارج کنند، زیرا آن‌ها را مانعی در مقابل هم‌آهنگی کامل می‌دانند” تاکید کردند که “خود را جزء آن دسته از کمونیست‌ها نمی‌دانند که در پی از بین بردن آزادی‌های فردی‌اند.” برعکس، آن‌ها یقین دارند “که آزادی‌های فردی در هیچ نظام اجتماعی به اندازه نظام مبتنی بر مالکیت جمعی” تضمین نمی‌شوند. در ادامه این بحث آن‌ها خاطر نشان کردند

که “ ضروری ست حکومتی دموکراتیک پایه‌ریزی کرد تا در آن هر حزب بتواند در گفتار یا نوشتار اکثریت مردم را به طرفداری از عقاید خود جلب کند. ” (۶)

در دومین کنگره اتحادیه که در نوامبر همان سال برگزار شد، مارکس و انگلس ماموریت یافتند برنامه “ مفصل نظری و عملی ” (۷) اتحادیه‌ها تدوین کنند که قرار بود در آغاز سال بعد با نام مشهور “مانیفست حزب کمونیست” منتشر شود؛ این برنامه نظرات ایده آلیستی را که معتقد بود پرولتاریا “استقلال تاریخی یا جنبش سیاسی مستقلی ندارد” رد می‌کرد، و حمایت آشکار خود را از “سازمان‌یابی طبقاتی، خودبه‌خودی و تدریجی پرولتاریا (۸) به مثابه “جنبش اکثریت عظیم توده‌ها، (۹) که تلاش می‌کنند به طبقه حاکمه تبدیل شوند و در مبارزه برای دموکراسی پیروز شوند را “ (۱۰) اعلام می‌داشت.

اما این تلاش‌ها به معنی از بین رفتن جریان دیگر در جنبش کمونیستی نبود؛ بازتاب این جریان تا به امروز در مشاجرات اساسی وجود داشته است. به لحاظ تاریخی نظرات لوئی آگوست بلانکی بارزترین و بی‌پرده‌ترین تجلی این گرایش است. بلانکی معتقد بود که باید اقلیتی انقلابی سازمان داد تا به نفع و اگر لازم باشد، برخلاف خواست اکثریت مردم قدرت را به دست گیرد و آن را در خدمت بالاترین منافع توده‌ها حفظ کند تا آنان بدون نفوذ ارتجاع آموزش ببینند و تولید در سطح بالایی افزایش یابد. در آن “ صورت می‌توان از خودمختاری توده‌ها صحبت کرد “ (۱۱) طی صدسالی که از مرگ مارکس می‌گذرد، به علت تحریف نظرات وی، اندیشه‌ها و عملکردهایی که مشابهت

چشمگیری با نظرات و باورهای بلانکی داشته است، هم به وسیله منقدین مارکس مارکسیستی انگاشته شده‌اند و هم توسط کسانی که این نظرات را به مارکس نسبت داده اند. هدف این مقاله مقایسه عقاید بلانکی و آنچه که این عقاید از آن نشأت گرفته با نظرات مارکس و انگلس پیرامون مسئله حاکمیت اقلیت و اکثریت است. این هدف با بررسی نوشته های مارکس، انگلس و بلانکی دنبال می شود.

۲

بلانکی سنت سیاسی ژاکوبین - بلانکی را از بوناروتی به ارث برده بود. این سنت ریشه در نظر حاکمیت مردمی روسو داشت. روسو حاکمیت مردم را تجلی یک اراده عمومی و متافیزیکی می دانست که "همواره ثابت، غیر قابل تغییر و بی آرایش است. او این اراده را از "خواست مشخص مردم مشخص" که می توانست اشتباه باشد، (۱۲) متمایز می دانست. (این تمایز هنوز هم در بین اراده "حقیقی" مردم و آنچه اکثریت در زمان معینی طلب می کنند وجود دارد) "بحث روسو این بود که حاکمیت منحصر به مردم اختصاص دارد و این آن‌ها هستند که باید تدوین کننده هر قانونی باشند. اما او این پرسش را مطرح کرد: "توده ناآگاه که نمی داند صلاح او در چیست چگونه می تواند، با اتکاء به خود، دستگاہی با عظمت و دشواری یک سیستم قانون گذاری را اراده کند؟" اراده عمومی همواره بر حق بود (droite)، اما داوری که این اراده را هدایت می کرد،

همیشه بی عیب و نقص نبود. روسو نوشت "این اراده داورى کننده باید بتواند اشیا را آن گونه که هستند و گاه آن گونه که باید باشند ببیند." مردم احتیاج به رهبرانى دارند که به آن ها "دانستن آنچه را نیاز دارند" بیاموزد. (۱۳) افزون بر این مهم است که "به منظور اعلام علنى اراده عمومى، گروهى که از منافع خاصى حمایت مى کند درحکومت وجود نداشته باشد" (۱۴) به زبان دیگر هیچ حزب سیاسى وجود نداشته باشد، زیرا روسو این احزاب را محل هماهنگى اجتماعى مى دانست. هرکس پیروى از "اراده عمومى" را نپذیرد، باید مهار شود. او این نظر را در جمله معروف زیر بیان داشت: "این حرف معنایى جز این ندارد که چنین فردى را باید به زور آزاد کرد." (۱۵)

در انقلاب فرانسه، روبسپیر و ژاکوبین ها که از روسو الهام گرفته بودند، سرسخت ترین قهرمانان حاکمیت مردم بودند. آن ها در پی قیام عمومى پاریس از ژوئن سال ۱۷۹۳ قدرت را به دست گرفتند، مخالفین ژیروندن خود را از مجلس ملی کنار گذاشتند و قانون اساسى دموکراتیک سال ۱۹۷۳ را اعلام کردند. اجرای این قانون که برحق رای مردان استوار بود، در نتیجه الزامات جنگ، شورش و وخامت اوضاع اقتصادى به تعویق افتاد، و دیکتاتوری تک حزبی واقعى از اکتبر ۱۷۹۳ تا ژوئیه ۱۷۹۴ در فرانسه اعمال شد. در این دیکتاتوری مجلس ملی تصفیه شد و کمیته های امنیت و حفاظت عمومى که قدرت اجرایی کامل داشتند، "نگهبانان و مجریان منحصر به فرد اراده عمومى" بودند. (۱۶) روبسپیر از طریق "دولت موقت فرانسه" که در پاریس مستقر بود، حکومت را

معرفی کرد. این حکومت روز به روز متمرکزتر می شد و بر حمایت اقلیتی از مردم تکیه داشت که تجلی “جبر آزادی علیه استبداد” بودند. روبسپیر می گفت تروری که دولت اعمال می کند “از فضیلت سرچشمه گرفته” و “نتیجه اصل عمومی دموکراسی است که در رویارویی با ضروری ترین الزامات کشور مورد استفاده قرار می گیرد.” (۱۷)

پس از آن که روبسپیر در ۲۷ ژوئیه سال ۱۷۹۴ (نهم ترمیدور) سرنگون و قربانی همان گیوتینی شد که خود در گسیل بسیاری از انقلابیون به کام آن نقش تعیین کننده داشت، حاکمین ترمیدوری جدید کنترل اقتصادی پیشینیان خود را رد و قانون اساسی سال ۱۷۹۵ را اعلام کردند. این قانون به طبقات دارا آزادی محدودی می داد. در مقابل این گردش به راست بود که بابوف و دوستانش “توطئه برابرها” را در سال ۶ - ۱۷۹۵ سازمان دادند. هدف این بود که برای سرنگونی دولت و احیای قانون اساسی دموکراتیک سال ۱۷۹۳ قیامی سازمان داده شود، قانون اساسی اصلاح شود و نوعی کمونیسیم پیش صنعتی (که مبنای آن اساسا، و نه منحصر، توزیع تا تولید) بود، پایه ریزی شود که شامل زمین داری مشترک و استقرار برابری اجتماعی باشد. در مرکز این توطئه “کمیته نظم عمومی” قرار داشت که کمیته ای کوچک، مخفی و خودساخته بود. این تجمع دایره وسیع تری از هواداران را دور خود گرد آورده بود؛ آن ها از نقشه ها و اهداف کمیته، اطلاعات محدودی در اختیار داشتند. طرفداران متعصب جمهوری از بین توده مردم

برای این اهداف تبلیغ می کردند ولی پشتیبانی لازم از این برنامه صورت نگرفت. به این توطئه خیانت شد و بابوف و دیگران باجان خود تاوان آن را پرداختند.

نظرات اصلی بابوف و هم‌دستانش (بابوفیسم) در سال ۱۸۲۸ توسط یکی از این افراد یعنی بوناروتی در نوشته‌ای تحت عنوان “توطئه برای برابری طبق نظر بابوف” در سال ۱۸۲۸ تنظیم شد. این نوشته تأثیر عمیقی بر بلانکی و دیگر انقلابیون عصر او داشت. بوناروتی می‌نویسد “بابوف و کمیته مخفی او متقاعد شده بودند که “توسل مستقیم به مجامع عمومی برای انتخاب دستگاه قضایی و دولت طبق قانون اساسی سال ۱۷۹۳ نه ممکن و نه خالی از خطر است”. چنین امری “تضمین کافی در مقابل اشتباهاتی که مردم ممکن بود مرتکب شوند” فراهم نمی‌آورد. (۱۸) بوناروتی نوشت مردمی که نظرات‌شان تحت یک رژیم غیرعادلانه و خودکامه شکل گرفته باشد: “به دشواری قادرند در آغاز انقلابی خلاق، از طریق آراء خود افرادی را انتخاب کنند که برای اهداف آنان و به ثمر رساندن آن انقلاب مناسب باشند. وی معتقد بود، این وظیفه مشکل را تنها می‌توان به شهروندان خردمند و شجاعی وا گذاشت که عمیقاً از میهن پرستی و عشق به انسانیت الهام گرفته باشند... که دانش آنان از معاصران‌شان بیش تر باشد، به ثروت و افتخارات پیش پا افتاده به دیده تحقیر بنگرند و سعادت خود را از راه تأمین پیروزی عدالت و برابری جاودانه کنند. شاید در آغاز یک انقلاب سیاسی ضروری باشد حتی بدون احترام

به حاکمیت واقعی مردم، قدرت کامل را به بی طرفانه‌ترین نحو ممکن به افراد خردمند و انقلابیون توانا سپرد و کمتر در فکر کسب آراء ملت بود. (۱۹)

کمیته مخفی تصمیم به اعمال این دیکتاتوری انقلابی گرفت تا زمانی که بتوان مردم پاریس را برای انتخاب مجمع ملی فراخواند، مجمعی که ضرورتاً باید قدرت مطلق داشته باشد. "تحقیقات" مفصل به منظور تعیین صلاحیت کاندیداها و نیز "نظارت بر فعالیت مجمع جدید" (۲۰) محمل ادامه حیات کمیته مخفی در این مقطع بود.

بلانکی که از کمونیسم بابوف الهام گرفته بود، تلاش می‌کرد جمعی نسبتاً کوچک، متمرکز و دارای ضوابط لازم از نخبگان را جهت تدارک و هدایت قیام سازمان دهد. این قدرت جدید دیکتاتوری موقت انقلابی خود را جایگزین قدرت دولتی سرمایه‌داری می‌کرد. "انجمن فصول" که یک انجمن مخفی بود و توسط بلانکی و باربه هدایت می‌شد، عمدتاً شامل کارگران و صنعتگران پاریس بود. این انجمن اقدام به اجراء مشهورترین نوع قیام بلانکیستی در ماه مه سال ۱۸۳۹ کرد، هتل دوویل را به تصرف خود در آورد و خود را مقام قانونی در پاریس اعلام کرد، آن‌ها انتظار داشتند عمل جسورانه آن‌ها مردم را در پیوستن به آن‌ها تشویق کند، اما از واکنش مردم خبری نشد و تنها هشتصد تن به این قیام پیوستند و پس از چند روزی مبارزه، شکست خوردند.

در سال ۱۸۴۸ بلافاصله پس از انقلاب فوریه فرانسه، بلانکی تاکتیک دیگری در پیش گرفت، و به جای سازمان مخفی "انجمن مرکزی جمهوری خواهان" را به عنوان تشکلی علنی سازمان داد. این انجمن که هر هفته شش روز جلسه داشت، صدها تن را به خود جلب کرد. اما اندکی بعد، بلانکی این انجمن را نیز بشیوه انجمن‌های مخفی مجدداً سازماندهی کرد. ساموئل برنشتاین متذکر می‌شود که اعضا این انجمن جزء کسانی بودند که به هسته اصلی قیام کنندگان پاریس در سال ۱۸۳۹ پیوسته بودند. و هدف‌شان این بود که "به عنوان گروه فشار و ماشین تبلیغاتی عمل کنند". که "مجدانه می‌کوشیدند احساسات مردم را تحریک و آنان را برای لطمه زدن اساسی به نهادهای موجود در جامعه بسیج کنند" (۲۱) بلانکی با ایده سازمان دادن کودتا (Putsch) به شیوه سال ۱۸۳۹ مخالفت ورزید. در این رابطه اعلام کرد که، "اگر قدرت را طی عملیات شجاعانه‌ای سریعاً به دست گیریم، چه کسی می‌تواند تداوم آن را تضمین کند؟ آنچه ضروری است عبارت از "حمایت توده‌ای مردم قیام‌کننده حومه پاریس است، همان‌گونه که علیه سلطنت در دهم اوت سال ۱۷۹۲ قیام کردند". (۲۲) او خواستار اعطای "آزادی کامل و نامحدود مطبوعات" و دیگر آزادی‌ها از جمله تسلیح کارگران شد. (۲۳) وی در عین حال اعتقادات اصلی خود که از نظرات بابوف مایه گرفته بود را حفظ کرد. طبق این نظر توده‌ها هنوز در موقعیتی نبودند که حاکمان خود را انتخاب کنند. نظر او خواستش را منعکس می‌کرد. او خواهان "تعویق نامحدود" انتخاباتی بود که برای انتخاب مجمع

ملی قانون گذاری تعیین شده بود. او ادعا کرد که “آزادی حق رای فقط صوری خواهد بود و دشمنان به ناچار در جهت اراده مردم توطئه خواهند کرد.” (۲۴) در حومه پاریس روحانیت و اشراف دست بالا را داشتند. بلانکی نوشت: “استبدادی اغواکننده خودانگیختگی توده‌ها را از درون خفه کرده است و دهقانان نگون‌بخت که به سطح رعیت سقوط کرده‌اند، برای دشمنان خود که آن‌ها را سرکوب و استثمار می‌کنند به پل پیروزی تبدیل می‌شوند.” اگر انتخابات قبل از اینکه مردم به آگاهی دست یابند صورت گیرد، نتیجه‌ای جز پیروزی ارتجاع و بروز جنگ داخلی نخواهد داشت. (۲۵)

بیش از دو دهه بعد بلانکی این نظرات را در مقاله‌ای تحت عنوان “کمونیسم آینده جامعه” بسط داد که در سال ۱۸۶۹-۷۰ نوشت. در این مقاله او خواهان “دیکتاتوری انقلابی پاریس” شد، و در پاسخ به این نظر که تعویق انتخابات تا “دستیابی کامل به آگاهی” متضمن “پذیرش اقلیت و قهر است” گفت: “نه! اکثریتی که با ترور و خفقان به دست آید، اکثریت شهروندان نیست بلکه گله بردگان است. هیئت داوری چشم و گوش بسته‌ای است که هفتاد سال تنها شنونده یکی از دو طرف دعوا بوده است و دین او این است که هفتاد سال دیگر نیز حرف طرف مقابل را گوش کند. از آن‌جا که آن‌ها قادر نبوده اند با هم به داوری بنشینند به طور مجزا قضاوت می‌کنند.” در سال ۱۸۴۸ جمهوری خواهان پاداش اعطای آزادی کامل به دشمنان خویش را دریافت کردند. بلانکی تاکید کرد: “این بار دیگر” نباید به دشمن آزادی داده شود “و بدین ترتیب وی” آزادی

نامحدود مطبوعات“ را، پس گرفت که خود در سال ۱۸۴۸ پیشنهاد کرده بود. (۲۶) او در ادامه گفت: “دهان‌بند را روزی از دهان کار برمی‌دارند و بردهان سرمایه می‌زنند.“

بلانکی ادامه داد “یک سال دیکتاتوری نوع پاریس در سال ۱۸۴۸ می‌توانست برای فرانسه و تاریخ ربع قرن صرفه جویی کند، “ ربع قرن‌ای که به پایان خود نزدیک می‌شود. این بار اگر احتیاج به ده سال دیکتاتوری باشد، نباید در آن تردید کرد. “ اوسپس به شیوه روبسپیری ادعا کرد که “دولت پاریس دولت کشور توسط کشور است و بنابراین تنها دولت قانونی... این دولت نماینده واقعی ملت است. “ (۲۷) چنین برداشتی از “نماینده واقعی، هیچ ربطی به امری ندارد که بتوان صحت آن را به گونه‌ی تجربی ثابت کرد، بلکه بیشتر با “آرمان“ یا تشکلی متافیزیکی هم‌خوان است. این برداشتی بود که بلانکی از دموکراسی داشت. او معتقد بود که کمونیست‌های مکتب او “همواره جزء سرسخت‌ترین پیشگامان بوده‌اند. “ (۲۸)

وظیفه اصلی دیکتاتوری انقلابی بلانکی بیشتر آموزشی بود تا قهری: “ارتش، قوه مقننه، کلیسا و مراجع عمومی صرفاً حصارند؛ جهالت - دژی است و حشمتناک، یک روز باید صرف ساختن حصار کرد و بیست سال صرف ساختن دژ. “ (۲۹) کمونیسم را باید “گام به گام” و “همیشه با رضایت کامل” (۳۰) پس از “اخراج اشراف و قشون سیاه (روحانیون) چه زن و چه مرد” (۳۱)، از کشور به وجود آورد. سرانجام باید “از آن موجود زشت و مثنومی که دولت نام دارد اثری باقی نماند. “ (۳۲) بلانکی ظاهراً

نوعی زوال تدریجی دولت را تجسم می‌کرد که با هدف سن سیمون انطباق داشت که می‌خواست اداره اشیا را جایگزین حکومت بر انسان‌ها بکند. (۳۳) او با رد مشاجرات بین مکاتب سوسیالیستی پیرامون جامعه‌ای که امید به استقرار آن را داشتند، خود را از خیال‌پردازان متمایز می‌کرد. او نوشت که ”آن‌ها با حرارت در ساحل رودخانه بحث می‌کنند که آیا مزرعه آن سوی رودخانه مزرعه ذرت است یا گندم“، ”بسیار خوب، بیائید ابتدا از رودخانه عبور کنیم، آن وقت در آن‌جا حقیقت را درمی‌یابیم.“ (۳۴) او ظاهراً زیاد هم نگران این نبود که بسیاری از مردم وقتی مشاهده می‌کنند که از آن‌ها در مورد آنچه که باید کاشته شود پرسشی نمی‌شود نه بخاطر گندم یا ذرت، بلکه از ترس روبه‌رو شدن با سیاهی مرگ‌زای شب به عبور از رودخانه بی‌علاقه می‌شوند.

۳

مارکس و انگلس برای بلانکی به عنوان یک انقلابی شجاع و وفادار احترام زیاد قائل بودند. مارکس در کتاب ”مبارزه طبقاتی در فرانسه“ در آن‌جا که ”دوره بین ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۰ را توضیح می‌داد، نوشت: ”پرولتاریا هر چه بیشتر بر محور سوسیالیسم انقلابی، بر محور کمونیسم سازمان می‌یابد، که بورژوازی نام بلانکی را برای آن اختراع کرد.“ (۳۵) مارکس در سال ۱۸۶۱ بلانکی را ”روح و قلب حزب پرولتری در فرانسه“ توصیف کرد. (۳۶) مارکس در، زمان کمون پاریس متذکر شد تی‌یر که در راس دولت

ورسای قرار داشت، از مبادله بلانکی که در اسارت آنها بود با اسقف اعظم داربوی سر باز زد. مارکس نوشت: “تی یر می دانست که با آزادی بلانکی به کمون یک رهبر اعطا خواهد داد.” (۳۷)

در آوریل ۱۸۵۰، زمانی که بلانکی در فرانسه به زندان افتاد (او سی و سه سال از ۷۶ سال زندگی خود را در سی زندان مختلف گذراند)، مارکس و انگلس با رهبران بلانکیست فرانسه که در لندن در تبعید به سر می بردند، توافقنامه ای کوتاه مدت امضا کردند. مارکس و انگلس با آنها و رهبر چارتیست های چپ، هارنی، انجمن سراسری کمونیست های انقلابی را پایه گذاری کردند. هدف این انجمن این طور تعریف شده بود، “سرنگونی همه طبقات صاحب امتیاز و تسلیم آنها در برابر دیکتاتوری پرولتری از طریق حفظ انقلاب مداوم تا دستیابی به کمونیسم که شکل نهایی ایجاد خانواده بشری خواهد بود.” (۳۸)

این توافقنامه زمانی تنظیم شد که مارکس و انگلس هنوز انتظار داشتند انقلاب احیا شود. آنها در فکر فعالیت با رهبران گرایش های اصلی پرولتری بودند که احیاناً در فرانسه و ایتالیا به سر می بردند. اما در سال ۱۸۵۰ مارکس و انگلس به این نتیجه رسیدند که سرمایه داری اروپا به دوره شکوفایی وارد شده است و لذا در مرحله ای که در پیش است، انقلابی جدید منتفی است. این ارزیابی واقع بینانه مارکس و انگلس را رو در روی اقلیت قابل ملاحظه ای از رهبران اتحادیه کمونیست ها قرار داد که ویلیچ و شاپر آنها را رهبری

می کردند. شاپر در یکی از جلسات مقامات مرکزی اتحادیه که در پانزدهم سپتامبر سال ۱۸۵۰ برگزار شد، اعلام داشت: “مسئله مورد بحث این است که در آغاز کار آیا ما خود باید سر چند نفر را قطع کنیم یا اینکه سر خودمان است که خواهد افتاد. در فرانسه کارگران به قدرت خواهند رسید و به همان ترتیب نیز در آلمان، اگر این چنین نباشد، واقعا من به رختخوابم پناه خواهم برد” (۳۹) مارکس این گونه استدلال می کرد که شاپر و ویلیچ انقلاب را “نه محصول واقعیت ها و اوضاع و شرایط معین بلکه نتیجه” تلاش اراده می دانند. (۴۰) در این جا مارکس انتقاد سال ۱۸۴۴ خود از اعتقاد روبسپیر به “همه توانی و قدرت مطلق اراده” (۴۱) و روش های قهر و ترور ژاکوبین ها تکرار کرد، “جایی که زندگی سیاسی مانع گسترش پیش شرطها، یعنی جامعه مدنی و عناصر تشکیل دهنده آن است و خود را فارغ از تناقضات به مثابه زندگی واقعی نوع بشر معرفی می کند. آنگاه فقط از طریق تضادی قهرآمیز با شرایط حیات خود می تواند به این هدف برسد.” (۴۲) تحقیر این اراده گرایی از طرف مارکس شامل تمامی سنت ژاکوبین - بابوفیست - بلانکیست می شد. زمانی که شاپر همراه دیگر رهبران اتحادیه عدالت سابق به مارکس و انگلس پیوست، تا اتحادیه کمونیست ها را سازمان دهند، او این سنت را کنار گذاشته بود. شاپر تحت تاثیر شتابان انقلاب ۱۸۴۸ این موضع را اتخاذ کرد. (۴۳) بنابراین جای تعجب نیست که بسیاری از بلانکیست ها زمانی که اتحادیه بر سر این موضوع پاره پاره شد جانب شاپر را گرفتند. روز نهم اکتبر سال ۱۸۵۰ مارکس، انگلس و

هارنی به بلانکیست‌ها نوشتند: “مدت‌هاست انجمن سراسری کمونیست‌های انقلابی رادو فاکتو منحل می‌دانند.” (۴۴)

وقتی مارکس و انگلس هنوز تصور می‌کردند که “انقلاب جدیدی در راه است” خطابه مشهور ماه مارس (۱۸۵۰) را از جانب “مقامات مرکزی اتحادیه کمونیست‌ها (۴۵) تدوین کردند. ادوارد برنشتاین و کسان دیگری که از او پیروی می‌کردند این خطابه را “بلانکیستی” توصیف کردند. (۴۶) این خطابه درحقیقت اگرچه در تاکتیک‌های فوری نکاتی داشت که با نظرات بلانکیست‌ها همخوانی داشت و زمینه موافقت کوتاه مدت با آن‌ها را فراهم ساخت، استراتژی آن با استراتژی بلانکیست‌ها کاملاً متفاوت بود. در این خطابه به جای تجسم کودتای کمونیستی یا حتی انقلاب، درام انقلابی او در دو پرده پیش‌بینی شده بود. در پرده نخست یک حزب وسیع‌کارگری می‌بایستی کمک می‌کرد تا دموکرات‌های خرده‌بورژوا به قدرت برسند و سپس آن‌ها را تحت فشار قرار دهند تا آن‌جا که ممکن است به حریم سرمایه‌داری نقب بزنند. (۴۷) در این خطابه هم چنین تصریح شده بود که کارگران آلمان بدون از سرگذراندن دوران طولانی تکامل انقلابی قادر نخواهند بود قدرت را تسخیر و به منافع طبقاتی خود دست یابند” (۴۸)

وقتی شاپر طرح بعدی خود پیرامون کارگران و به قدرت رسیدن آن‌ها در آلمان را ریخت، مارکس تذکر داد که این نظر با خطابه مارکس و “مانیفست کمونیست” تفاوت دارد که شاپر آن را تائید کرده است. (۴۹)

مانیفست خاطر نشان می‌کرد که آلمان “در آستانه انقلاب بورژوازی است” انقلابی که باید به تفوق بورژوازی بیانجامد؛ در عین حال در مانیفست پیش‌گویی شده بود که “انقلاب بورژوازی تنها مقدمه‌ای است بر انقلاب پرولتری که بلافاصله پس از آن اتفاق خواهد افتاد” (۵۰) استانیلی مور از این نقل قول به منظور دفاع از تز خود مبنی بر این‌که تاکتیک‌های مارکس و انگلس از سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۵۰ “اساساً تحت تاثیر سنت بابوف، بوناروتی و بلانکی بوده است” (۵۱) استفاده کرد. لیکن تاکتیک‌هایی که مارکس و انگلس در طی سال‌های ۴۹-۱۸۴۸ اتخاذ کردند، این‌تر را تأیید نمی‌کنند. مارکس و انگلس کمی بیش از دو ماه پس از اتمام “مانیفست” به وطن خود بازگشتند و به “حزب دموکراتیک” یعنی “حزب خرده بورژوازی” (۵۲) پیوستند و تا بهار سال ۱۸۴۹ پیشروترین جناح این حزب بودند؛ (۵۳) طی این مدت تلاش آن‌ها صرف انتشار روزنامه نویه راینیشه زایتونگ نیز می‌شد. این روزنامه به عنوان “ارگان دموکراسی” (۵۴) روزنامه‌ای رادیکال و پرخواننده بود. در واقع فرمول‌بندی بخش آخر مانیفست را بیش‌تر باید به حساب خوشبینی بیش از حد نویسندگان آن گذاشت تا به حساب تاکتیک‌های بلانکی. این فرمول‌بندی با فرمول‌بندی انگلس که در طرح مقدماتی “مانیفست” در اکتبر سال ۱۸۴۷ مبنی بر این‌که وقوع انقلاب کمونیستی “در آلمان بطئی و بی‌نهایت دشوار است” (۵۵) با نظر شش یا هفت ماه بعد او دائر بر این‌که “کارگران هنوز در

شرایطی نیستند که بتوانند به عنوان طبقه حاکمه در آلمان اعلام موجودیت کنند^{۷۶} تفاوت
فاحش دارد. (۵۶)

مارکس و انگلس کمی قبل از نوشتن طرح^{۷۷} «خطابیه مارکس» مقاله بلند بالایی در انتقاد
به توطئه گران انجمن‌های مخفی پاریس نوشتند و از آن‌ها به مثابه «کیمیاگران انقلاب» و
کسانی که «دقیقا اندیشه‌های پریشان و مشغولیت‌های ذهنی کیمیاگران قدیم را دارند»
(۵۷) انتقاد کردند. توطئه‌هایی نظیر آن‌چه در سال ۱۸۳۹ توسط بلانکی سازمان داده
شد^{۷۸} البته هرگز بخش وسیعی از پرولتاریای پاریس را دربر نگرفت^{۷۹} با وجودی که «قیام
سال ۱۸۳۹ قیامی قطعا پرولتری و کمونیستی بود»^{۸۰} مارکس و انگلس بر این نکته تاکید
کردند که تجربه ثابت کرده است که «در انقلاب مدرن این بخش از پرولتاریا برای
انقلاب کافی نیست و تنها پرولتاریا به طور عام می‌تواند انقلاب را به ثمر برساند»^{۸۱}.
(۵۸)

۴

مارکس و انگلس دیکتاتوری فرهنگی بلانکی را رد کردند که اقلیتی انقلابی آن‌را
هدایت می‌کند. رد این نظر از طرف مارکس و انگلس ریشه در احکام سیاسی و فلسفی
داشت که با سنت نخبه‌گرایی در تضاد کامل بود. دو مقاله‌ای که مارکس در سال ۱۸۴۲

نوشت کوبنده‌ترین مقالات انتقادی‌ست که تاکنون علیه سانسور مطبوعات نوشته شده است. در این مقالات مارکس این تر را رد می‌کند که مردم را “ناپخته می‌داند” و معتقد است برای “آموزش” آن‌ها باید از آنان در مقابل “وسوسه شیطان” محافظت کرد.

مارکس نوشت به موجب این نظر “آموزش حقیقی این‌ست که شخصی را تمام عمر در گهواره بگذارند. ولی انسان به مجردی که یاد بگیرد راه برود، افتادن را نیز باید بیاموزد. و تنها با افتادن است که راه رفتن را یاد می‌گیرد. اما اگر ما همه در قنداق بمانیم چه کسی ما را قنداق می‌کند؟ اگر ما همه در گهواره بمانیم چه کسی ما را تاب می‌دهد؟ اگر ما همه زندانی باشیم، چه کسی باید نگهبان زندان باشد؟” (۵۹) مارکس پس از استدلال این‌که “سانسور، قانون سوءظن به آزادی‌ست” و از گفتار ژوزوئیتی مایه می‌گیرد که می‌گوید هدف وسیله را توجیه می‌کند، رسماً اعلام کرد: “بگذاریم وسوسه‌های شیطانی سر داده شود!” (۶۰)

مارکس سال بعد در نوشته “نقد فلسفه حقوق هگل” نیز به شیوه مشابهی قیم‌مآبی پدرانه توده‌ها را قویا رد کرد. او اصرار هگل مبنی بر این‌که باید “تضمینی” در بین باشد را نفرت‌انگیز خواند که نمایندگان که برای مجالس نمایندگی انتخاب می‌شوند، تنها از توانائی‌های به رسمیت شناخته خود استفاده کنند. او نوشت “هگل تا مغز استخوان به تکبری ترحم‌آمیز آلوده بود” که به “اعتمادی” که “مردم به باورهای شخصی خویش داشتند به دیده تحقیر می‌نگریست.” (۶۱) این نقد البته به همان اندازه نیز در مورد

“تضمین‌هایی صادق بود که بابوفی‌ها بر آن در مقابل “اشتباهات” انتخاب‌کنندگان اصرار می‌ورزیدند.

ایراد کلاسیک مارکس به انواع نخبه‌گرایی‌ها در تز سوم او درباره فوئرباخ که در سال ۱۸۴۵ نوشت آمده است:

“این نظر مادی که انسان‌ها را محصول شرایط و تربیت و در نتیجه انسان‌های دگرگون شده را محصول شرایط دیگر و تربیت متفاوت می‌داند، غافل است که این انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند و اینکه مربی خود نیز بایستی تربیت شود. چنین نظری به ناچار جامعه را به دو بخش تقسیم می‌کند که یکی بر جامعه مسلط است (مثلاً در جامعه روبرت اوئن)، هم‌زمانی تغییر شرایط و فعالیت انسانی را تنها به مثابه عملی انقلابی می‌توان در نظر گرفت و خردمندانه درک کرد.” (۶۲)

مارکس و انگلس هم‌چون بلانکی این نظر که ضروری‌ست سازمان مستقلی به وجود آید را قبول داشتند که در مبارزه علیه بورژوازی رهبریتی قاطع و کارا داشته باشد. (۶۳) برای نیل به این هدف، آن‌ها کوشیدند ساختار احزاب کارگری را که در دوره‌ها و درکشورهای مختلف بسیار متفاوت بودند بهبود بخشند. (۶۴) آن‌ها برخلاف بلانکی تلاش کردند این احزاب ساختاری کاملاً دموکراتیک داشته باشند. (۶۵) مارکس و انگلس کوشیدند این احزاب را با “جنبش واقعی” طبقه کارگر پیوند دهند، بدون این‌که

بخواهند جنبش کارگری را طبق "اصول سکتاریستی خود" (۶۶) قالب‌ریزی کنند. همان‌گونه که انگلس توضیح داد: "برای به ثمر رسیدن ایده‌های تدوین شده در "مانیفست"، مارکس تنها و منحصرًا به تکوین فکری طبقه کارگر تکیه داشت. این طبقه می‌بایست با عمل یکپارچه و بحث و گفتگو تکامل فکری خویش را تضمین کند. (۶۷) آنچه بعدها "جایگزینی" نامیده شد، منتفی بود. مارکس تأکید کرده بود که "رهایی طبقات زحمتکش باید در تحلیل نهایی به دست خود آنان جامه عمل بپوشد. (۶۸) از همین رو آن‌ها اعلام کردند که برای آن‌ها همکاری با آن بخش از سوسیال دموکراسی آلمان "که آشکارا اعلام می‌دارد که کارگران بیش از آن بی‌فرهنگ‌اند که بتوانند خود را آزاد کنند، آنان باید از بالا و توسط بورژوازی بزرگ و خرده بورژوازی بشردوست آزاد شود"، غیر ممکن است. این بخش از سوسیال دموکرات‌های آلمان ادعا می‌کردند که فقط آن‌ها "وقت و فرصت دارند" با آنچه که به نفع کارگران است آشنا شوند". (۶۹)

انگلس در سال ۱۸۷۴ تفاوت‌های اساسی بین مارکسیسم و بلانکیسم را این‌گونه توضیح داد: "از برداشت بلانکی نسبت به هر انقلابی به مثابه حمله غافلگیرانه اقلیتی انقلابی این نتیجه طبیعی را می‌توان گرفت، که پس از پیروزی چنین انقلابی، الزاما باید دیکتاتوری حاکم شود؛ منتها نه دیکتاتوری همه طبقه انقلابی یعنی پرولتاریا، بلکه

دیکتاتوری گروه کوچکی که کودتا را به ثمر رسانده است و در ضمن خود نیز پیشاپیش تحت دیکتاتوری یک فرد یا افراد قلیلی سازمان یافته است. (۷۰)

در این بند تفاوت اساسی بین دیکتاتوری پرولتاریا که مارکس و انگلس آن را دیکتاتوری “کل طبقه کارگر انقلابی” می دانستند و دیکتاتوری انقلابی بلانکی بیان شده است که باید به خاطر طبقه کارگر توسط گروهی از نخبگان صورت می گرفت. این مارکس بود که برای اولین بار اصطلاح “دیکتاتوری پرولتاریا” را به کار برد. او “گذار به الغای تمامی طبقات و رسیدن به جامعه بی طبقه” (۷۱) را از طریق همین دیکتاتوری می سر می دانست. برخلاف باور بسیاری، سندی از بلانکی در دست نیست تا ثابت کند که او این اصطلاح را قبل از مارکس به کار برده است. هرچند پاره‌ای از پیروان او در دوره های مختلف تحت تاثیر مارکس، به خصوص در سال ۱۸۵۰ از این اصطلاح استفاده کرده بودند. (۷۲)

۵

مارکس در کتاب “جنگ داخلی در فرانسه” گرایشات موجود در کمون پاریس را برشمرد، و کمون را به مثابه تجربه “کسب قدرت توسط طبقه کارگر” (۷۳) ارزش

مندترین تجربه نامید، و انگلس کمون پاریس را ”دیکتاتوری پرولتاریا“ (۷۴) خصلت بندی کرد. این نظرات با عقاید بلانکی پیرامون دیکتاتوری انقلابی آشکارا در تعارض است.

مارکس در کتاب ”جنگ داخلی در فرانسه“ و در طرح اولیه‌ای که طی هفتاد و دو روز عمر کمون درباره آن نوشت، در درجه نخست بر ابتکار خلاقه توده‌ها تاکید ورزید که ”براساس نهادهای واقعا دموکراتیک“ (۷۵) به وجود آمده بود. این‌ها ابتکارات ”مردمی بود که برای خود و به دست خود عمل می‌کردند.“ (۷۶) او کمون را ”شکل سیاسی دولتی کاملاً قابل گسترش می‌دانست“ و معتقد بود که همه اشکال دولتی پیشین شدیداً سرکوب‌گر بودند.“ (۷۷) مارکس در نخستین نسخه طرح مذکور به نقل قولی از روزنامه ”دیلی نیوز“ چاپ لندن اشاره می‌کند. در این نقل قول درباره این حقیقت که کمون پاریس تجمع افراد مساوی بود اظهار تاسف می‌کند که هریک به دیگری حسادت می‌ورزید و هیچیک کنترل کامل بر دیگری نداشت. مارکس با تاکید بر جمله آخر اشاره می‌کند که ”بورژوازی به بت‌های سیاسی و مردان بزرگ“ بسیار نیازمند است.“ (۷۸)

کمون یک سیستم تک حزبی نبود بلکه اتحادی بود متشکل از اکثریت بلانکیست، اقلیت عمدتاً پرودونیست و گروه‌های سیاسی دیگری همچون ”اتحادیه جمهوری خواه“ که از طبقه می‌انی جامعه بود. این گروه‌ها همه آزادانه عمل می‌کردند. حق رای همگانی و آزادی بورژوازی طرفدار دولت ضد انقلابی ورسای در پاریس به موازات یکدیگر

وجود داشت. این بورژواها در انتخابات شوراهاى کمون شرکت کردند و از هشتاد کرسی پانزده کرسی به دست آوردند. کمون تنها دو هفته پس از حمله قشون ورسای به حومه پاریس و بمباران آن بود که شروع به تعطیل روزنامه‌هاى دشمن (۷۹) کرد. مارکس این عمل را به عنوان اقدام زمان جنگ کاملاً مورد تائید قرار داد. (۸۰)

مارکس و انگلس قبل از کمون با قیام در پاریس مخالف بودند. (۸۱) پس از اعلام جمهوری سوم در چهارم سپتامبر سال ۱۸۷۰، آن‌ها توافق خود را با ”محدودیت“ و استفاده از آزادی‌هایی که جمهوری، ضرورتاً می‌بایست برای تشکیل حزب در فرانسه ارائه کند (۸۲) بیان داشتند. ده سال بعد زمانی که مارکس به بازنگری کمون پرداخت دریافت که کمون صرفاً یک قیام شهری بوده که شرایطی استثنایی داشته و ”سازش با حاکمان ورسای به نفع توده مردم فرانسه و تنها هدفی بوده است که در آن زمان می‌شد بدان دست یافت“ (۸۳).

کمون ثمره قیامی بلانکیستی نبود. در حقیقت این حادثه برای بلانکی آن قدر غیرمنتظره بود که او کمی قبل از اعلام کمون، پاریس را بیمار و افسرده ترک کرده بود. همان گونه که کائوتسکی غیردوستانه، ولی به درستی اشاره کرد؛ ”بدشانشی بلانکیست ها این بود که قیام‌هایی که آن‌ها مرتب تدارک می‌دیدند شکست می‌خورد و قیامی که پیروز می‌شد آن‌ها را غافلگیر می‌کرد.“ (۸۴) کمون نتیجه دفاع خود به خودی مردم در مقابل تلاش تیزر برای گرفتن توپخانه‌ها و گاردملی در هیجدهم ماه مارس سال ۱۸۷۱

بود. مارکس و انگلس بلافاصله پس از اعلام موجودیت کمون پاریس از آن حمایت کردند، البته این حمایت بی قید و شرط ولی بدون انتقاد نبود. دورنمای آن‌ها از نوع بلانکی یعنی دیکتاتوری پاریس بر فرانسه نبود. انگلس این دیکتاتوری را به مثابه "ای عجیب و غریب" رد کرده بود. بر اساس این ایده، اولین انقلاب فرانسه شکست خورده بود. (۸۵) برعکس، مارکس در آن زمان اوضاع فرانسه را این گونه ترسیم کرده بود: "در کمون نوعی خودمختاری سازمان داده می‌شود که بتواند خود را اداره کند، ارتش در آنجای خود را به میلیشیای مردمی می‌دهد" و "کارکردهای دولتی به کارکردهای معدودی تبدیل می‌شوند که اهداف ملی و همگانی را دنبال کنند." (۸۶) مارکس در طرح اولیه "جنگ داخلی" پنج صفحه را خصوصاً به دهقانان اختصاص داده بود، و در این بخش سعی کرده بود نشان دهد که کمون نه تنها منافع طبقه کارگر بلکه قشرهای میانی و "اساساً منافع دهقانان فرانسه را" نمایندگی می‌کند. او اقداماتی را برای کمک به دهقانان پیشنهاد کرد که طبق آن "دهقانان بلافاصله از مزایای جمهوری کمون بهره‌مند می‌شوند و به زودی به آن اعتماد خواهند کرد" (۸۷).

انگلس در مقدمه‌ای که در سال ۱۸۹۱ بر "جنگ داخلی در فرانسه" نوشت خاطر نشان کرد که چگونه تجربه کمون بلانکیست‌ها را به واکنشی خلاف نظریه بلانکی سوق داد: "بلانکیست‌ها که در مکتب توطئه تربیت شده‌اند و با انضباط آهنین این مکتب پیمان بسته‌اند و معتقدند که معدودی مردان مصمم و سازمان‌یافته می‌توانند در لحظه معین و

مناسب نه تنها قدرت حکومتی را تسخیر کنند، بلکه با نمایش قدرت عظیم و جسورانه خویش آن را حفظ و مردم را برای انقلاب بسیج کنند و آن‌ها را گرد گروه کوچک رهبری سازمان دهند. این وظیفه در نخستین گام مستلزم آن بود که قدرت در دست دولت انقلابی به گونه‌ای شدیداً مستبدانه متمرکز شود. اما کمون در عمل با اکثریتی که از بلانکیست‌ها تشکیل شده بود چه کرد؟ کمون در اعلامیه‌های خود خطاب به مردم فرانسه از آن‌ها خواست تا همراه با پاریس فدراسیون آزاد کمون‌های سراسری فرانسه را تشکیل دهند، یعنی یک سازمان ملی بنا نهند که در عمل برای نخستین بار و به وسیله دولت به وجود می‌آمد. (۸۸)

۶

مارکس برخلاف بلانکی نه تنها تامین حق رای عمومی را پیش بینی کرده بود (هیچ چیز از جایگزینی حق رای عمومی با اعطای پست و مقام از روی سلسله مراتب با روح کمون بیگانه‌تر نبود)، (۸۹) بلکه آنرا به یک دولت کارگری بسط می‌داد تا در آن “مامورین دولتی و قضات نیز همانند همه کارمندان خدمات عمومی انتخابی، مسئول و قابل تغییر باشند.” (۹۰)

مارکس و انگلس قبلا در دهه چهل از چارتیست‌ها کاملا حمایت کرده بودند، و نیز در دهه شصت از "اتحادیه رفرم" که خواست اساسی آن حق رای عمومی برای مردان بود. مارکس در سال ۱۸۵۲ با امیدواری زیاد نوشت (۹۱): "حق رای عمومی با قدرت سیاسی برای طبقه کارگر انگلستان برابر است". وی با اشاره به ویژگی‌های انگلستان گفت: "به عنوان کشوری که حتی در مناطق روستائی آن رقم دهقانان ناچیز است، کارگران اکثریت عظیم جمعیت را تشکیل می‌دهند و طبقه کارگر در اثر جنگ زیرزمینی و درازمدت داخلی نسبت به وضعیت خود به عنوان یک طبقه به آگاهی دقیقی رسیده است" و با همه این دلایل: "استفاده از حق رای عمومی در بریتانیا اقدامی است سوسیالیستی‌تر از آنچه تحت این نام در بقیه قاره اروپا مورد احترام است" (۹۲) این امر مانع آن نمی‌شد که مارکس و انگلس از حق رای عمومی در دیگر کشورهای قاره اروپا حمایت کنند.

در انقلاب سال ۱۸۴۸ حق انتخاب کردن و انتخاب شدن برای هر شهروند آلمانی که بیش از ۲۱ سال داشت به عنوان نکته دوم "درخواست‌های حزب کمونیست آلمان" که توسط مارکس و انگلس به عنوان برنامه اتحادیه کمونیست‌ها در انقلاب طرح‌ریزی شده بود، این ماده قانونی در مطبوعات و شبنامه‌ها از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۴۹ مرتبا منتشر می‌شد (۹۳) این نکته در ذهن انگلس جایگاه ویژه ای داشت. او خواهان آن بود که قانون

اساسی آلمان براساس “حاکمیت مردم” تدوین شود، “هرآنچه با این حاکمیت در تضاد است از برنامه رژیم موجود حذف شود.” (۹۴)

مارکس درمراجعه به تشکیل مجلس ملی قانونگذار در ماه مه ۱۸۴۸ که بلانکی با آن شدیداً مخالفت می کرد، درکتاب “مبارزه طبقاتی در فرانسه” نوشت:

“اگر حق رای همگانی عصای جادویی معجزه گری نبود که صاحب منصبان جمهوری خواه تصور می کردند، اما امتیازی بس قوی تر در آن بود که با هیچ چیز قابل مقایسه نبود و آن عبارت است از آزاد سازی طبقه کارگر، کمک به لایه های میانی جامعه بورژوازی در فائق آمدن بر توهمات و سرخوردگی های خود، پرتاب همه بخش های طبقه استثمارگر با یک ضربه به مرکز حکومت و در نتیجه کنار رفتن نقاب فریب از چهره آن ها.” (۹۵) و اندکی پس از آن در همان کتاب، آنجا که طرح اولیه قانون اساسی مدون مجلس را بررسی می کرد مشاهده کرد که:

“تناقض اصلی این قانون در اینست طبقاتی را که قانون اساسی قدیم بردگی آن ها را تداوم می بخشید یعنی پرولتاریا، دهقانان و خرده بورژوازی را از طریق اعطای حق رای عمومی به قدرت سیاسی می رساند و تضمین های سیاسی چنین قدرتی را از طبقه بورژوا یعنی طبقه صاحب قدرت قدیم، سلب می کند. این قانون حاکمیت سیاسی بورژوازی را وادار به پذیرش شرایط دموکراتیک می کند. این شرایط در هر زمان به طبقات دیگر

امکان می‌دهد که پیروز شوند. این قانون اساسی جامعه بورژوازی را از بیخ و بن بخطر می‌اندازد. ” (۹۶)

در این جا مارکس بر خطر بالقوه‌ای که متوجه حق رای عمومی در جامعه بورژوایی است بسیار تاکید می‌کند. این خطر در کشوری وجود دارد که طبقه کارگر بخش نسبتاً کوچکی از جمعیت آن را تشکیل می‌دهند. مجمع ملی بورژوا که از رشد چپ در انتخابات مارس سال ۱۸۵۰ دچار وحشت شده بود، از طریق محروم کردن سه میلیون فرانسوی از “حق رای” (۹۷) اقدام به “نقض حاکمیت مردم کرد” همان‌طور که مارکس اشاره کرد بورژوازی آشکارا اعتراف می‌کرد که: “دیکتاتوری ما تاکنون با اراده مردم اعمال می‌شده است؛ اما اکنون باید آنرا در تقابل با اراده آنان تحکیم کنیم” (۹۸).

مارکس در تفسیر بر رای مجلس ملی در ماه می ۱۸۵۰ اصلاحیه‌ای به مالکیت اضافه کرد و نوشت: “حق رای عمومی رسالت خود را انجام داده است. اکثریت مردم روند تکامل را به پایان رساندند و این همه خدمتی است که حق رای عمومی در یک دوره انقلابی می‌تواند انجام دهد یعنی یا به وسیله انقلاب و یا وسیله ارتجاع کنار گذاشته شود.” (۹۹) جمله آخر نه رهنمود بلکه به اصطلاح یک پیش‌گوئی است.

طبقه کارگر فرانسه در آن زمان الزاماً مهربلانکی و یارانش یعنی “رهبران حقیقی” حزب پرولتری را بر پیشانی خود داشت. این رهبران همان‌طور که ملاحظه کردیم مخالف حق

رای عمومی بودند و بیهوده سعی می‌کردند مجلسی را که در پی حق رای همگانی تشکیل شده بود منحل و دولتی انقلابی جایگزین آن کنند. “ (۱۰۰) مارکس به این نتیجه رسیده بود که مجلس “ نماینده ملت ” و تلاش برای نفی اجباری آن “ نتیجه‌ای جز زندانی شدن بلانکی و یارانش ” به دنبال ندارد. (۱۰۱) طبقه کارگر فرانسه هنوز به سطحی از تکامل نرسیده بود که “ بتواند انقلاب خویش را بشمر برساند. “ (۱۰۲) مارکس از قیام کارگری ژوئن سال ۱۸۴۸ به عنوان حرکتی دفاعی نه تهاجمی دفاع کرد. وی گفت: “ بورژوازی پرولتاریای پاریس را به قیام ژوئن وادار کرد، امری که برای رقم زدن محکومیت بورژوازی کافی بود. نه نیاز مبرم و فوری پرولتاریای پاریس او را وادار به مبارزه برای سرنگونی جبری بورژوازی کرد و نه این عمل مساوی بود با اقدام به سرنگونی اجباری. “ (۱۰۳)

این نظر که مارکس خواهان الغای حق رای عمومی توسط انقلاب بوده است، با مضمون نوشته‌های او پیرامون “ انقلاب پرولتری ” در سال ۱۸۷۱ آنجا مغایرت دارد که به کمون پاریس اشاره می‌کند. (۱۰۴) مارکس در طرح اولیه کتاب “ جنگ داخلی در فرانسه ” نوشت، “ حق رای عمومی که تاکنون برای دفاع پارلمانی از قدرت حکومتی از آن سوءاستفاده می‌شد و یا به عبارت دیگر طبقات حاکم از آن بهره‌برداری می‌کردند در کمون از آن برای اهداف واقعی یعنی برای انتخاب مامورین اجرایی و قانون‌گذار استفاده شد. “ (۱۰۵)

مارکس بر این امر آگاهی کامل داشت که خصوصاً در کشورهایی با اکثریت دهقانی حق رای عمومی می‌تواند برای جلوگیری از پیشروی طبقه کارگر و حفظ رژیم‌های ارتجاعی مورد سوء استفاده قرار گیرد. او پیرامون این روند در ”هیجدهم برومر لوئی بناپارت“ به طور دقیق بحث می‌کند. او اما هم‌چون بلانکی از واقعیت به این نتیجه‌گیری نمی‌رسد که باید اکثریت دهقانان را از آزادی محروم کرد و به وسیله کارگران پاریس همه چیز را به آنان دیکته کرد. برعکس، او بر اتحاد بین دهقانان و کارگران شهری – ”رهبران و متحدین طبیعی آن‌ها“ – تأکید کرد؛ بدین ترتیب است که پرولتاریا با اتحاد با دهقانان به همخوانی لازم دست می‌یابد پرولتاریا بدون اتحاد با دهقانان، در کشورهایی با اکثریت دهقانی، (۱۰۶) همچون گروه همخوانانی است که آهنگ مرگ سر داده‌اند. (آواز قو): [در این جا منظور از آواز قو یا آهنگ مرگ اینست که پرولتاریا بدون اتحاد با دهقانان درچنین کشورهایی شکست خواهد خورد (مترجم)].

مارکس در کتاب ”مبارزه طبقاتی“ توضیح داده بود که کارگران فرانسوی: ”نمی‌توانند قدمی به پیش بردارند، قادر نیستند دست به ترکیب بورژوازی بزنند مگر آن‌که در جریان انقلاب توده‌های ملت، دهقانان و خرده بورژوازی را که بین پرولتاریا و بورژوازی قرار دارند علیه این نظم، علیه حاکمیت سرمایه، برانگیزند و آن‌ها را وادارند به پرولتاریا به مثابه رهبران خود ملحق شوند.“ (۱۰۷)

سی سال بعد نیز انگلس پس از تجربه کمون نظر مشابهی اظهار داشت. او در سال ۱۸۷۸ از پایگاهی که در فرانسه برای کارگران ایجاد شده بود خطاب به آنها نوشت و از آنان خواست تا ” با توده‌های دهقان که تاکنون دشمن آنان بوده‌اند متحد شوند و پیروزی آینده را نه مانند آنچه تاکنون بوده است یعنی پیروزی‌های کوتاه مدت پاریس بر فرانسه بلکه به پیروزی‌های اساسی همه طبقات ستمکش فرانسه به رهبری کارگران پاریس و شهرهای بزرگ تبدیل کنند. “ (۱۰۸)

در این اظهارات اصول اساسی تئوری هژمونی طبقه کارگر را می‌توان مشاهده کرد. این اصول در آغاز قرن حاضر توسط لنین گسترش یافت و بلشویک‌ها تحت رهبری او این اصول را در انقلاب اکتبر که جهان را به لرزه درآورد به کار گرفتند.

از دید مارکس و انگلس پیش شرط انقلاب پرولتری آن گونه که برخی ادعا می‌کنند عبارت از این نیست که پرولتاریا به لحاظ اجتماعی اکثریت را دارا باشد (۱۰۹) بلکه انقلاب پرولتری آنست که خواه طبقه کارگر در اکثریت باشد یا در اقلیت حمایت سیاسی اکثریت را کسب کند. تنها حمایت اکثریت طبقه کارگر به خصوص زمانی کافی نیست که این طبقه اقلیتی را شامل شود. انگلس در سال ۱۸۴۷ نوشت یک انقلاب پرولتری ” در درجه نخست پیش درآمد قانون اساسی دموکراتیک و بدین ترتیب مستقیم یا غیرمستقیم حاکمیت سیاسی پرولتاریا در فرانسه و آلمان است، زیرا در این دو کشور اکثریت مردم نه تنها شامل پرولتاریا بلکه هم‌چنین شامل دهقانان خرد و خرده بورژوازی

شهری است که پرولتریزه می‌شوند و منافع آنان بیش‌تر و بیش‌تر به پرولتاریا نزدیک می‌شود. و بزودی مجبور خواهند شد با خواست‌های پرولتاریا هم‌نوا شوند. (۱۱۰)

در سال ۱۸۹۵ انگلس تأکید کرد که برای سوسیالیست‌های فرانسه "پیروزی دراز مدتی ممکن نیست مگر آنکه ابتدا توده عظیم مردم یعنی دهقانان را به سوی خود جلب کنند.

"(۱۱۱)

مارکس این بحث را رد کرد که حق رای عمومی نوعی اراده "غیرطبقاتی" همه مردم است. "همه مردم" در جوامع طبقاتی شامل "اراده‌های متضاد و مجزای گروه‌ها و طبقات اجتماعی مجزا است". حق رای عمومی به مثابه "عقربه قطب‌نمایی عمل می‌کند که در هر حال و سرانجام، حتی پس از نوسانات گوناگون، به سوی طبقه‌ای جهت‌گیری می‌کند که برای حکومت کردن فراخوانده می‌شود." (۱۱۲) مارکس و انگلس اعتقادی به دور انداختن این قطب‌نما و یا دستکاری در آن زمانی نداشتند که جهتی غیر از جهت دلخواه‌شان را نشان می‌داد. انگلس در سال ۱۸۹۲ به پل لافارگ نوشت: "بین حق رای عمومی در فرانسه مدت چهار سال چه سلاح شکوهمندی در دست بوده است اگر فقط می‌دانستی که چگونه از آن استفاده کنی!" (۱۱۳)

چهار سال قبل لوئی بناپارت حق رای عمومی را بار دیگر زنده کرد تا بتواند آراء اکثریت را برای خود کسب کند. انگلس تلویحا اظهار می‌کرد که سوسیالیست‌ها باید از احیای

مجدد حق رای عمومی استقبال می کردند و آن را برای ثبت و کسب آراء اکثریت برای خود مورد استفاده قرار می دادند.

انگلس در “منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت” پذیرفت که “طبقه دارا مستقیماً از طریق حق رای عمومی حکومت می کند” اما این امر تا زمانی است که “طبقه کارگر هنوز به آن درجه از بلوغ نرسیده است که خود را آزاد کند”. وقتی پرولتاریا به “این درجه از آگاهی رسید حزب خود را به وجود می آورد و نمایندگان خود و نه نمایندگان سرمایه داران را انتخاب می کند. بنابراین حق رای عمومی معیار بلوغ طبقه کارگر است.”

(۱۱۴)

درکشورهایی که حق رای عمومی برای مردان به رسمیت شناخته شده است، مارکس بر امکان و اهمیت تبدیل آن از “ابزار فریب - آنچه تاکنون بوده است - به ابزار رهایی” (۱۱۵) تاکید کرده است. بین اعتماد مارکس به توانایی مردم در تغییر جامعه به دست خویش که او آن را در نیروی بالقوه حق رای عمومی می بیند و تصویر پدرسالارانه بلانکی از یاسی که در حق رای عمومی می بیند، چنان تفاوتی وجود دارد که عظیم تر از آن غیرقابل تصور است. بلانکی این دستاورد بزرگ را به “برده حقیر حاکمیت ابدی شمشیر، کیسه پول و ردای کشیشان” تشبیه کرده است که “همراه ژاندارم و کشیش درحالی که پشت گردنش را گرفته اند به سوی صندوق رای پیش می رود و سرمایه از پشت به او اردنگ می زند.” (۱۱۶)

انگلس در مقدمه مشهورش بر کتاب "مبارزه طبقاتی در فرانسه" در سال ۱۸۹۵ عبارتی از مارکس را نقل می‌کند و استدلال می‌کند که با کاربرد موفق حق رای عمومی توسط سوسیال دموکراسی آلمان "روش کاملاً جدیدی از مبارزه سیاسی مورد استفاده قرار گرفت" که در دیگر کشورها نیز باید دنبال شود. (۱۱۷) او پذیرفت که انتظارات آن‌ها از انقلابات پرولتری موفق در سال ۱۸۴۸ به دلیل ظرفیت "تکامل اقتصادی سرمایه‌داری و پائین بودن آگاهی توده مردم و نبود تشکیلات توده‌ای بیش از حد خوش‌بینانه" بوده است. او با اشاره به این انتظارات نوشت "تاریخ به ما و به همه کسانی که نظیر ما می‌اندیشیدند ثابت کرد که اشتباه می‌کنیم" (۱۱۸) البته منظور او چنان‌که گاه و بیگاه نقل می‌شود (۱۱۹) این نبود که او و مارکس قبلاً به سناریوی بلانکیستی انقلاب اقلیت رای داده بودند؛ انگلس ضمن تأکید بر این نکته متذکر می‌شود که "مانیفست کمونیست قبلاً موضع خود در مورد کسب حق رای عمومی و دموکراسی" در مقابل انقلابیون کشورهای لاتین که "از روی عادت حق رای عمومی را دام و ابزار کلاهبرداری دولت (۱۲۰) می‌دانستند" اعلام کرده بود: "مانیفست کمونیست" همان‌طور که مشاهده کرده‌ایم به خصلت رو به افزایش جنبش پرولتری در مقایسه با "دیگر جنبش‌های قبلی تاریخ که جنبش اقلیت‌ها یا جنبش‌هایی در خدمت اقلیت‌ها بود" (۱۲۱) تأکید کرده بود. انگلس در مقدمه‌ای که بر "مانیفست" در سال ۱۸۹۵ نوشت بر اساس تجربه تاریخی بر این ایده تأکید کرد و آن را با وضعیت جدیدی مرتبط دانست که در کشورهای

اروپای غربی در اثر اجرای حق رای عمومی برای مردان به وجود آمده بود. او خاطرنشان کرد: “ دوران حمله‌های غافل‌گیرانه و انقلاباتی که توسط اقلیت‌های کوچک ولی آگاه در راس توده‌های ناآگاه به وقوع می‌پیوندند، سپری شده است. برای این که توده‌ها درک کنند چه بایستی انجام دهند، کار درازمدت و پیگیر ضروری است. ” (۱۲۲) چشم‌انداز او این بود که سوسیال دموکراسی همگام با کارگران “ بخش اعظم اقشار میانی جامعه، خرده بورژوازی و دهقانان خرد ” را به سوی خود جلب کنند و به قدرت تعیین‌کننده‌ای در کشور تبدیل شوند در این صورت است که همه نیروها ناچار خواهند شد در مقابل شان سر تعظیم فرود آورند. ” (۱۲۳)

۷

مارکس در سال ۱۸۷۲ اظهار عقیده کرد که در کشورهایی نظیر آمریکا و بریتانیا گذار به سوسیالیسم ممکن است به شیوه مسالمت‌آمیز عملی باشد. (۱۲۴) مارکس و انگلس، اما در هیچ دوره‌ای از زندگی خود به این اعتقاد نرسیده بودند که چنین امکانی جز در معدودی از کشورها وجود داشته است که دارای “ نهادها، رسوم و سنت‌های ” ویژه‌ای هستند. مارکس در بیانیه مذکور یادآور شد که: “ این‌را باید قبول کنیم که در بیش‌تر کشورهای قاره اروپا اهرم انقلاب باید قهر باشد. ” (۱۲۵)

انگلوس در سوم آوریل سال ۱۸۹۵ ضمن نامه‌ای به پل لافارگ تاکید کرد که تنها تاکتیک های مسالمت‌آمیزی که در سال ۱۸۹۵ در مقدمه مانیفست طرح‌ریزی کرده است را ” برای آلمان امروز آن هم با وسواس فراوان “تائید می‌کند. این تاکتیک‌ها را برای فرانسه، بلژیک، ایتالیا و اطریش ” نمی‌توان در بست به کار برد، حتی برای آلمان هم می‌تواند فردا غیرقابل اجرا باشد “(۱۲۶) انگلس با اکراه با حذف بندها و فرمولبندی‌هایی از مقدمه مانیفست موافقت کرد، زیرا حزب سوسیال دموکرات بیم داشت دولت از این مفاد برای احیاء قانون ضد سوسیالیستی سوء استفاده کند. این قانون در سال‌های بین ۱۸۷۸ تا ۱۸۹۰ به مورد اجرا گذاشته شده بود. انگلس با این عمل بر این اصل تاکید می‌کرد که ” تعهد به قانون امری حقوقی است نه اخلاقی و این تعهد با شکستن آن توسط کسانی که بر سر قدرت‌اند کاملا از اعتبار می‌افتد. قانون مادام و تا جایی که بنفع ماست، اما نه به هر قیمت و نه با دفاع لفظی از آن. “(۱۲۷)

مارکس ” منطقی را رد می‌کند که خود را محدود می‌کند به چارچوب آنچه پلیس در رژیم های استبدادی مجاز می‌داند. (۱۲۸) او بر این امر یک استثناء قائل می‌شود و می‌افزاید “به استثنای شرایطی که در رژیم‌های استبدادی مستلزم نوعی احتیاط است ” با این وجود او از استفاده از قانونیت بورژوایی به نفع دموکراسی پشتیبانی کرد. او در ماه سپتامبر سال ۱۸۷۸ اشاره کرد که:

“اگر در انگلستان یا ایالات متحده طبقه کارگر اکثریت پارلمان یا کنگره را به دست آورد، می‌تواند از طریق قانونی خود را از شر نهادها و قوانینی که سد راه پیشرفت اوست... تا آن حد که برای تکامل اجتماع ضروری است خلاص کند. اما تکامل ”مسالمت آمیز“ می‌تواند از طریق عصیان کسانی که سهمی در نظم قدیم داشته‌اند به تکاملی ”قهرآمیز“ تبدیل شود. اگر آنان (همان گونه که در جنگ داخلی آمریکا و انقلاب فرانسه پیش آمد) با قهر سرکوب شوند، به عنوان عصیانگر علیه قدرت ”قانونی“ سرکوب شده‌اند.”

(۱۲۹)

حتی کسی مثل پوپر می‌پذیرد که مارکسیسم را قویا مورد انتقاد قرار داده است که: “شهروندان نه تنها حق بلکه وظیفه دارند که در برابر تلاش‌هایی که برای سرنگونی دموکراسی انجام می‌گیرد به مقاومت قهرآمیز برخیزند، البته موقعی که این مقاومت بی‌تردید جنبه دفاعی داشته باشد.” (۱۳۰) (مارکس هم به چنین موردی اشاره می‌کند) کمونیست‌ها، همان گونه که انگلس در سال ۱۸۴۷ نوشت، انقلاب مسالمت آمیز را مطلوب می‌دانستند ولی معتقد بودند که “در آن صورت مخالفان جلوی آن را خواهند گرفت. (۱۳۱) از این رو چاره‌ای نداشتند جز اینکه در انتظار موقعیتی باشند که از طریق اجرای حق رای عمومی ”هیئت نمایندگی همه قدرت را در دست خود متمرکز کند و یا در چارچوب قانون اساسی با تکیه بر حمایت اکثریت مردم آنچه را عملی می‌سازد که

می‌خواهد. انگلس در سال ۱۸۹۱ اضافه کرد که چنین جمهوری دموکراتیکی "شکل ویژه‌ای برای دیکتاتوری پرولتاریا نیز هست." (۱۳۲)

۸

از نظر مارکس و انگلس تعیین ماهیت دموکراتیک انقلاب سوسیالیستی به این امر بستگی نداشت که شرایط تحقق مسالمت‌آمیز یا قهرآمیز، قانونی یا غیرقانونی آن مهیا باشد یا نه، بلکه برخورداری از حمایت اکثریت مردم لازمه انجام آن بود. همان‌طور که ملاحظه کردیم، در "مانیفست کمونیست" بر ماهیت کثرت‌گرای جنبش پرولتری تأکید شده است؛ در آنجا هم چنین اشاره شده است که جنبش پرولتری "تنها از طریق دگرگونی قهرآمیز شرایط اجتماعی موجود به هدف خود خواهد رسید." (۱۳۳) مارکس هم چنین در مصاحبه‌ای با روزنامه شیکاگو تریبون در تاریخ ۱۸ دسامبر ۱۸۷۸ اعلام کرد که اگر چه "در روسیه، آلمان، اتریش و احتمالاً ایتالیا انقلاباتی خونین به وقوع می‌پیوندند... اما این انقلابات تنها توسط اکثریت امکان‌پذیر است. هیچ حزبی نمی‌تواند انقلاب کند. انقلاب کاریک ملت است." (۱۳۴)

مارکس و انگلس کسب حمایت اکثریت را نه تنها شرط لازم جهت یک انقلاب بلکه دلیل ماهیت دموکراتیک پروژه سوسیالیستی می‌دانستند. زمانی انگلس نوشت که "اگر

برای بلانکیسم - ایده عجیب و غریب سرنگونی جامعه توسط یک گروه کوچک توطئه گر - علت وجودی هم قائل می شدیم مطمئنا در اینجا یعنی در پترزبورگ می بود “ (۱۳۵) دلیل آن هم این بود که از نظر انگلس مورد پترزبورگ یک استثنا بود و از طریق چنین عمل توطئه گرانه ای علیه “ استبداد بی نظیر تزاریسم “ می شد نیروهای انفجاری موجود در میان مردمی را آزاد ساخت که به انقلاب سال ۱۷۸۹ خود یعنی انقلاب بورژوازی نزدیک می شدند. ” (۱۳۶) انگلس معتقد بود برای یک انقلاب سوسیالیستی که هدف آن ایجاد “ خود حکومتی تولیدکنندگان ” (۱۳۷) و جایگزینی “ اربابان ریاکار ” با خدمتکاران مردم که قابل تغییر و همیشه تحت نظارت عموم اند “ (۱۳۸)، این تاکتیک کاملا نامناسب است.

” انگلس نوشت در چنین انقلابی که مسئله بر سر تغییر کامل سازمان اجتماعی است “ توده باید آگاه باشد که چه چیزی در معرض خطر است و چه هدفی را می خواهد از جان و دل دنبال کند. “ (۱۳۹) افزون بر این، همان گونه که انگلس توضیح داد چشم انداز پژمردن دولت براساس “ مشارکت آزاد و برابر تولیدکنندگان “ استوار بود (۱۴۰) و به قدرت رسیدن اقلیت برای به ثمر رسیدن چنین شرایطی به مانعی تبدیل می شود که از بین بردن آن غیرممکن بود.

مارکس از آغاز برخورد نخبه گرایانه و مبتنی بر این نظریه ای را که اعلام می داشت “ این است حقیقت، در برابر آن زانو بزنید “ را مردود می دانست. او در رد این نظریه در سال

۱۸۴۲ نوشت: ” ما برای همه به تکوین اصول جدیدی از واقعیات موجود درجهان می‌پردازیم. ما نمی‌گوئیم: مبارزات خود را متوقف کنید، احمقانه‌اند، ما شعار واقعی برای مبارزه را به شما می‌دهیم. ما فقط به آن‌ها نشان می‌دهیم که واقعا برای چه می‌جنگند و آگاهی چیزی است که باید کسب کنند، حتی اگر بدان تمایل نداشته باشند. “ (۱۴۱) ”

چهل سال بعد نیز انگلس به کائوتسکی مطالبی با همین مضمون نوشت و خاطر نشان کرد، دولت سوسیالیستی باید به کشورهای مستعمره استقلال بدهد و بگذارد ” کاملا به دلخواه خود ” راه خود را حتی اگر بی نظمی و عدم اطمینان به همراه داشته باشد تا رسیدن به سازمان سوسیالیستی پیدا کنند. ” وی تاکید کرد: ” یک چیز حتمی است: پرولتاریای پیروز نمی‌تواند برای ملت‌های دیگری هیچ نوع ارمغانی ارزانی دارد جز اینکه پیروزی خود را نابود کند. “ (۱۴۲)

بی تردید همه تئوری‌ها و عملکردهای سیاسی مارکس و انگلس تمایز آن‌ها را از سنت های سیاسی نخبه‌گرای ژاکوبینی - بابوفی نشان می‌دهد. تالمون این تمایز را ” ایده‌آل تمامیت‌گرای دموکراتیک ” می‌نامد و بر این مبنا ادعا می‌کند که ” مارکسیسم زنده‌ترین ایده‌آل تمامیت‌گرای دموکراتیک ” است. (۱۴۳)

آشتی ناپذیری نظرات مارکسیستی و بلانکیستی در مورد ماهیت انقلاب و جامعه بعد از سرمایه‌داری که این مقاله بدان پرداخته بود، البته دلیل اثبات درستی نظرات مارکس و انگلس و نادرستی نظرات بلانکی یا کسانی نیست که امروز آگاهانه یا ناآگاهانه هم نظر

او هستند. این نظرات که در مباحثات سوسیالیستی در سطح بین‌المللی از اهمیت فراوان برخوردار است باید هم به طور تحلیلی و هم بطور تجربی در پرتو تجربه قابل تامل انقلاب و حکومت‌های پس از آن در این قرن ارزش گذاری شود. و این البته از حوصله این مقاله خارج است.

یادداشت‌ها:

۱- نوشته فردریک انگلس تحت عنوان: "روزنامه تایمز پیرامون کمونیسم آلمانی" ژانویه سال ۱۸۴۴، مجموعه آثار مارکس و انگلس، انتشارات Lawrence & Wishart سال ۱۹۷۵ مجموعه آثار جلد سوم صفحه ۴۱۱.

۲- این خصلت بندی توسط سانسورپروسی در مارس سال ۱۸۴۳ انجام گرفت که توسط آ. کورنو A. Cornu تحت عنوان "کارل مارکس و فردریش انگلس" (پاریس سال ۱۹۵۸) نقل شد، تعیین شده است. جلد دوم، صفحه ۲۰۱.

۳- نوشته کارل مارکس: "در نقد فلسفه حقوق هگل" مجموعه آثار جلد سوم صفحه ۲۹.

۴- مقاله فردریش انگلس تحت عنوان: "درباره تاریخ اتحادیه کمونیستی، منتخب آثار مارکس و انگلس (مسکو و لندن سال ۱۹۵۰) جلد دوم صفحه ۳۱۴.

۵- همان اثر صفحه ۳۱۵.

۶- اثر دی ریازانف (D. Ryazanov) تحت عنوان: "مانیفست کمونیست کارل مارکس و فردریش انگلس" (لندن سال ۱۹۳۰) ضمیمه صفحه ۲۹۲. ریازانف تصور می کند که این مقاله احتمالاً توسط اعضا اتحادیه کمونیست ها که در لندن زندگی می کردند به طور جمعی و به مسئولیت و راهنمایی کارل شاپر Karl Schapper نوشته شده است. (همان اثر صفحات ۲۰ و ۲۱).

۷- مقدمه مارکس و انگلس بر چاپ آلمانی مانیفست حزب کمونیست در سال ۱۸۷۲ منتخب آثار جلد یکم صفحه ۲۱.

۸- مجموعه آثار جلد ششم صفحه ۵۱۵ آثار مارکس و انگلس (برلین ۶۸-۱۹۵۶) جلد چهارم ص. ۴۹۰.

۹- مجموعه آثار جلد ششم صفحه ۴۹۵.

۱۰- همانجا صفحه ۵۰۴.

۱۱- منتخب آثار آگوست بلانکی (پاریس سال ۱۹۷۱) صفحه ۱۸۹.

۱۲- قرارداد اجتماعی ژان ژاک روسو ترجمه اچ. زد. توزر، لندن سال ۱۹۰۹، ص ۱۹۸ (کتاب چهارم فصل یک).

۱۳- همانجا صفحه ۱۳۳ (کتاب دوم، فصل ششم).

۱۴- همانجا ص ۱۲۴ (کتاب دوم، فصل سوم).

۱۵- همانجا ص ۱۱۳ کتاب اول، فصل هفتم.

۱۶- اثر جورج روده تحت عنوان: ”اروپای انقلابی سال‌های ۱۸۱۵-۱۷۸۳، ص ۱۵۱.

۱۷- ”بحث و گزارشات کنوانسیون ”اثر روبسپیر (پاریس سال ۱۹۶۵) ص ۲۲۲ (سخنرانی پنجم فوریه سال ۱۷۹۴).

۱۸- ”توطئه برای برابری بگفته بابوف ”، پ. بوناروتی (پاریس سال ۱۹۵۷)، جلد اول ص ۱۰۹ و ۱۰۲ ترجمه انگلیسی توسط ب. او. برین (B. O. Brien) و آگوستوس. ام. کلی (Augustus M. Kelly) لندن سال ۱۹۷۱ ص ۱۶۴.

۱۹- همانجا ص ۱۱۱.

۲۰- همانجا ص ۱۱۴ و ۱۱۵.

۲۱- ”آگوست بلانکی و هنر قیام ”اثر ساموئل برنشتاین لندن سال ۱۹۷۱ ص ۱۵۴.

۲۲- منتخب آثار آ. بلانکی، ص ۹۰۱ و ۱۱۰.

۲۳- همانجا ص ۱۱۱ و ۱۱۲.

۲۴- همانجا ص ۱۱۲.

۲۵- همانجا ص ۱۱۴.

۲۶- همانجا ص ۱۶۵ و ۱۶۶.

۲۷- همانجا ص ۱۶۶ و ۱۶۷، مقایسه کنید با روبسپیر (تاریخ پنجم نوامبر سال ۱۷۹۲) آنجا که بحث می‌کند که پاریس “گویی اختیار تام برای کل جامعه داشت.” نقل توسط آلفرد کوبان (Alfred Cobban) از کتاب “جنبه‌هایی از انقلاب فرانسه” (لندن سال ۱۹۷۱) ص ۱۶۴.

۲۸- منتخب آثار آ. بلانکی، ۱.

۲۹- همانجا ص ۱۵۱.

۳۰- همانجا ص ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۷ و ۱۶۸.

۳۱- همانجا ص ۱۶۴، ۱۶۵ و ۱۶۸.

۳۲- همانجا ص ۱۵۶.

۳۳- اثر ساموئل برنشتاین ص ۳۱۲.

۳۴- منتخب آثار آ. بلانکی، ص ۴۶۰. درست است که مارکس و انگلس از “نسخه نویسی برای آینده” اجتناب کردند (رجوع کنید به “سرمایه” اثر مارکس چاپ مسکو سال ۱۹۵۴ جلد اول ص ۱۷) اما اشارات آن‌ها به جامعه سوسیالیستی و کمونیستی دستمایه کافی برای دو دانشمند امروزی به جا گذاشته است تا بتوانند کتابی در پانصد صفحه پیرامون این موضوع بنویسند. مراجعه کنید به کتاب “مارکس و انگلس پیرامون جامعه سوسیالیستی و کمونیستی” اثر ار. دلوبک (R. Dlubek) و ار. مرکل (R. Merkel) برلین - جمهوری دموکراتیک آلمان سال ۱۹۸۱.

۳۵- “مبارزه طبقاتی در فرانسه” (۱۸۵۰) مجموعه آثار جلد دهم ص ۱۲۷ تاکید در متن اصلی آورده شده است.

۳۶- از مارکس به دکتر واتو (D. Watteou) در اترار. گارودی (R. Garaudy) تحت عنوان “منابع فرانسوی سوسیالیسم علمی” (پاریس سال ۱۹۴۸) ص ۲۱۷ ترجمه آلمانی آثار مارکس و انگلس جلد ۳. ص ۶۱۷.

۳۷- “جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس سال ۱۸۷۱ منتخب آثار جلد یکم ص ۴۸۹.

۳۸- مقاله دی ریازانف تحت عنوان “مسئله رابطه مارکس با بلانکی” در کتاب “زیر پرچم مارکسیسم” جلد دوم ص یک و دو (فرانکفورت سال ۱۹۲۸) و ضمیمه جلد یکم ص ۱۴۴- ترجمه دیگری نیز که کلا خوب نیست از این مقاله در مجموعه آثار جلد دهم ص ۶۱۴ آمده است.

۳۹- مجموعه آثار جلد دهم ص ۶۲۸ تاکید در متن اصلی است.

۴۰- همانجا ص ۶۲۶ تاکید در متن اصلی است.

۴۱- مقاله مارکس زیر عنوان “یادداشت‌های انتقادی حاشیه‌ای بر مقاله یک پروسی” سال ۱۸۴۴ مجموعه آثار جلد سوم ص ۱۹۹ تاکید در متن اصلی است.

۴۲- مقاله مارکس زیر عنوان “مسئله یهود” سال ۱۸۴۳ همانجا ص ۱۵۶ تاکید در متن اصلی است.

۴۳- ظاهراً شاپر بعدها از این بابت متأسف است. به نامه مارکس به انگلس ۱۶ آوریل سال ۱۸۵۶ مکاتبات منتخب مارکس و انگلس (چاپ مسکو و لندن سال ۱۹۵۶) ص ۱۱۱ و کتاب ای. پی. کندل

(E.. Kandel) تحت عنوان "مارکس و انگلس و نخستین انقلابیون پرولتر" (برلن، جمهوری دمکراتیک آلمان سال ۱۹۶۵) ص ۱۱۷ و ۱۱۸ مراجعه کنید.

۴۴- مجموعه آثار جلد دهم ص ۴۸۴.

۴۵- همانجا ص ۲۷۷ و ۲۸۷.

۴۶- "پیش شرط‌های سوسیالیسم و وظائف سوسیال دمکراسی"، ا. برنشتاین. (اشتوتگارت ۱۸۹۹)، ص ۲۹؛ ج. لیشت‌هایم، مارکسیسم (لندن، ۱۹۶۱) ص ۵۰ - ۱۲۴؛ ب. د. ولفه، مارکسیسم (لندن، ۱۹۶۷) ص ۴-۱۵۳، ۱۵۷، ۱۶۳.

۴۷- مجموعه آثار، جلد ۱. ص ۲۸، ۲۸۴، ۲۸۶.

۴۸- همانجا، ص ۲۸۶.

۴۹- همانجا، ص ۶۲۶، ۶۲۹.

۵۰- مجموعه آثار، جلد ۶، ص ۵۱۹.

۵۱- س. مور، سه تاکتیک (نیویورک، ۱۹۶۳) ص ۲۲، ۳۳-۳۲.

۵۲- مجموعه آثار، جلد ۱، ص ۲۷۷.

۵۳- انگلس به فلورانس کلی - ویشنه و تسکی ۲۷ ژانویه ۱۸۸۷، مکاتبات منتخب ص ۴۷۶.

۵۴- این زیر عنوان اصلی هر شماره نشریه آمده است.

۵۵- انگلس، اصول کمونیسم ۱۸۴۷، مجموعه آثار: ص ۳۵۲.

۵۶- انگلس، مسئله قانون اساسی درآلمان ژوئن ۱۸۴۷ همانجا ص ۸۴.

۵۷- مجموعه آثار، جلد ۱. ص ۳۱۸ مقاله درمارس و آوریل ۱۸۵. نوشته شده است.

۵۸- همانجا ص ۳۱۶، ۲۱_۳۲.

۵۹- “بحث درباره آزادی مطبوعات” مه ۱۸۴۲ مجموعه آثار جلد ۱ ص ۱۵۳.

۶۰- همانجا، ص ۱۶۱.

۶۱- مجموعه آثار جلد ۳ ص ۱۲۴، ۱۲۷ طبق نظر ج. ن. تالمون (مسیانینسم سیاسی، نیویورک ۱۹۶۰

ص ۵۰۲) مارکس جوان در این اثر “کاملاً در سنت دمکراسی تمامیت گراست”!

۶۲- مجموعه آثار، جلد ۵، ص ۷.

۶۳- بیانیه کمونیست، مجموعه آثار، جلد ۶، ص ۴۹۷.

۶۴- به مقاله من تحت عنوان “مارکس و انگلس و مفهوم حزب” در سوسیالیست ریجس تر ۱۹۶۷،

ص ۵۸-۱۲۱ مراجعه کنید.

۶۵- همانجا بخصوص ص ۱۲۳، ۱۴۳.

۶۶- بیانیه کمونیست، محل ذکرشده.

۶۷_ مقدمه (۱۸۹۰) به نشرآلمانی بیانیه کمونیست، آثار منتخب، جلد ۱، ص ۳..

۶۸- اصول عمومی بین الملل کارگری (تنظیم شده بوسیله مارکس در اکتبر ۱۸۶۴)، آثار منتخب، جلد ۱، ص ۳۵..

۶۹- مارکس و انگلس، "بخشنامه"، ۱۸-۱۷ سپتامبر ۱۸۷۹ مکاتبات منتخب، ص ۳۹۵-۹۰-۳۸۹.
۷۰- انگلس، "برنامه کموناردهای بلانکیست پناهنده"، آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۱۸، ص ۵۲۹.

۷۱- مارکس به ژ. ویدمایر، ۵ مارس ۱۸۵۲، مکاتبات منتخب، ص ۸۶، تاکید در متن اصلی.

۷۲- نگاه کنید به هال دریپر، "مارکس و دیکتاتوری پرولتاریا"

Institut de Economique, Cahiers de L, Etudes de Marxologie

Applique (پاریس، سپتامبر ۱۹۶۲)، شماره ۱۲۹ (سری S، شماره ۶)، ص ۷۳-۵.

۷۳- سخنرانی مارکس سر میز ناهار، خطاب به نمایندگان انترناسیونال اول در کنفرانس لندن، ۱۸۷۱، نقل شده از م. مولناز زوال انترناسیونال اول (ژنو، ۱۹۶۳) ص ۲۳۸، ترجمه آلمانی در آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۱۷، ص ۴۳۳.

۷۴- انگلس، مقدمه (۱۸۹۱) به جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس، آثار منتخب، جلد ۱، ص ۴۴.
مارکس گرچه اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا را برای کمون به کار نمی برد، ولی درکش از دیکتاتوری پرولتاریا بر آن متکی است. در این مورد مراجعه کنید به مقاله من تحت عنوان "کمون پاریس و درک مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا"، در جان هیکس و رابرت تاکر، انقلاب و ارتجاع - کمون پاریس ۱۸۷۱ (امهرست، ماساچوست ۱۹۷۳) ص ۸۰-۹۵.

۷۵- آثار منتخب، جلد ۱، ص. ۴۷۳

۷۶- اولین پیش نویس جنگ داخلی در فرانسه اثر مارکس (پکن، ۱۹۶۶ (ص. ۱۴۱)

۷۷- مکاتبات منتخب، جلد ۱، ص. ۳۴۷

۷۸- اولین پیش نویس، ذکر شده در بالا، ص ۱۵۷، تاکید از متن اصل.

۷۹- نگاه کنید به ف. جلیتک، کمون پاریس ۱۸۷۱ (لندن، ۱۹۳۷)، ص ۲۲۷، ۲۹۵.

۸۰- آثار منتخب، جلد ۱، ص. ۴۷۸

۸۱- مارکس به انگلس، ۶ سپتامبر ۱۸۷، آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۳۳، ص ۵۴.

۸۲- انگلس به مارکس، ۷ سپتامبر ۱۸۷، مارکس به انگلس، ۱. سپتامبر ۱۸۷، همانجا ص ۵۹،

۶۰- همین طور مراجعه کنید به دومین خطابه مارکس به انترناسیونال اول به مناسبت جنگ پروس و

فرانسه (سپتامبر ۱۸۷۰) آثار منتخب، جلد ۱، ص ۲-۴۵۱.

۸۳- مارکس به ف. دو ملا- نیوون هیوس، ۲۲ فوریه ۱۸۸۱، آثار منتخب ص ۴۰.

۸۴- ک. کائوتسکی، تروریسم و کمونیسم (برلین، ۱۹۱۹)، ص ۵۷.

۸۵- انگلس به مارکس، ۶ ژوئیه ۱۸۶۹، آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۳۲، ص. ۳۳۶

۸۶- اولین پیش نویس، ذکر شده در فوق، ص. ۱۷۱

۸۷- همانجا، ص ۷_۱۷۳، تاکید در متن اصلی.

۸۸- آثار منتخب، جلد ۱، ص. ۴۳۸

۸۹- همانجا ص ۴۷۲.

۹۰- همانجا ص ۴۷۱.

۹۱- باید یادآوری شود که در زمان چارلیست‌ها، حداقل تا سال ۱۸۴۸ که طبقه کارگر روحیه مبارزه جنوتری داشت، حق رای عمومی برای نظم مستقرخطر بیش تری به شمار می‌آمد تا سال‌های بعد. و این مسئله با مقاومت سخت طبقه حاکم در مرحله اول و بعد گسترش حق رای به اکثریت کارگران مرد شهری بوسیله دیسرایلی در سال ۱۸۶۷ به عنوان وسیله ای "بفیع ویگ‌ها" بی ارتباط نیست. (نگاه کنید به رایدن هاریسون، قبل از سوسیالیست‌ها) لندن ۱۹۶۵ ص ۱-۸۰، ۳۳-۱۱۲

۹۲- مارکس، "چارلیست‌ها" (اوت ۱۸۵۲) مجموعه آثار، جلد ۱۱، ص ۶-۳۳۵.

۹۳- مجموعه آثار، جلد ۷، ص ۳، ۶۰۱.

۹۴- انگلس، "مجلس فرانکفورت" (مه ۱۸۴۸)، همانجا، ص ۱۶.

۹۵- مبارزه طبقاتی در فرانسه، ص ۶۵.

۹۶- همانجا، ص ۷۹.

۹۷- مارکس، هیجدهم برومرلونی بناپارت (۱۸۵۲-۱۸۵۱) مجموعه آثار، جلد ۱۱، ص. ۱۴۷.

۹۸- مبارزه طبقاتی در فرانسه، ص ۱۳۱، تاکید در متن اصلی.

۹۹- همانجا، ص ۱۳۷.

۱۰۰- هیجدهم برومر، ص ۱۰-۹.۱.

۱۰۱- همانجا.

۱۰۲- مبارزه طبقاتی در فرانسه، ص ۵۶.

۱۰۳- همانجا، ص ۶۹، تاکید در متن اصلی.

۱۰۴- آثار منتخب، جلد ۱، ص ۴۶۳.

۱۰۵- اولین پیش نویس، ذکر شده در بالا، ص ۱۶۹.

۱۰۶- هیجدهم برومر، ص ۱۹۱، ۱۹۳، تاکید در متن اصلی.

۱۰۷- مبارزه طبقاتی در فرانسه، ص ۵۷.

۱۰۸- انگلس، "کارگران اروپایی در ۱۸۷۷" (۱۸۷۸)، آثار مارکس و انگلس به آلمانی، جلد ۱۹، ص ۱۳۳.

۱۰۹- این نظر به خصوص توسط نظریه پردازان سوسیال دموکراسی آلمان به مارکس نسبت داده شده، مثلا نگاه کنید به ه. کونف، نظر مارکس درباره تاریخ، جامعه و دولت (برلین ۱۹۲۰) ص: ۳۲۹ "بنظر مارکس پرولتاریا فقط هنگامی بقدرت می رسد که در جامعه به اکثریت تبدیل شده باشد". کارل کائوتسکی در اثرش دیکتاتوری پرولتاریا (منچس تر، ۱۹۱۹) نوشت: "به نظر مارکس دیکتاتوری پرولتاریا شرایطی است که ضرورتا در دموکراسی واقعی وجود دارد، چون پرولتاریا به عده کثیری تبدیل شده است". او در صفحه بعد این گفته را اصلاح می کند "قاعدتا پرولتاریا هنگامی به قدرت

می‌رسد که اکثریت مردم را نمایندگی کند، یا حداقل از او حمایت کنند... این نظر مارکس و انگلس بود. ” (ص ۶-۴۵).

۱۱۰- اصول کمونیسم، آثار منتخب، جلد ۶، ص ۳۵، تاکید در متن اصلی.

۱۱۱- آثار منتخب، جلد ۱، ص ۱۲۴.

۱۱۲- مارکس، “روزنامه ملی برلین برای اولین انتخاب کنندگان” (ژانویه ۱۸۴۹)، مجموعه آثار، جلد ۸، ص ۲۰-۲۷۱.

۱۱۳- انگلس به لافارگ، ۱۲ نوامبر ۱۸۹۲، مکاتبات انگلس لافارگ (پاریس، ۱۹۵۹)، جلد ۳، ص ۲۲۹.

۱۱۴- آثار منتخب، جلد ۲، ص ۲۹۱.

۱۱۵- “ملاحظات بر برنامه پ. او. اف. (O. F.). نوشته مارکس آثار اقتصادی جلد اول (پاریس _ سال ۱۹۶۳) ص ۱۵۳۸.

۱۱۶- منتخب آثار بلانکی، ص ۱۷۲.

۱۱۷- منتخب آثار جلد اول ص ۱۲_ ۱۱۹ و ۲۴_ ۱۲۳.

۱۱۸- همانجا ص ۱۱۵.

۱۱۹- به اثر اصلی اس مور ص ۵۴ مراجعه کنید.

۱۲۰- منتخب آثار جلد اول ص ۱۱۹، "مانیفست" در واقع از حق رای همگانی صحبت نکرد، اما انگلس در اینجا اشاره می‌کند که تلویحا در فرمولبندی "پیروزی در مبارزه برای دموکراسی" آمده است. (مجموعه آثار ص ۵۰۴).

۱۲۱- همانجا ص ۴۹۵.

۱۲۲- منتخب آثار جلد یک ص ۱۲۳.

۱۲۳- همانجا ص ۵-۱۲۴.

۱۲۴- مقاله: "سخنرانی مربوط به کنگره هاگ" (۸ سپتامبر سال ۱۸۷۲) از کتاب "اولین انترناسیونال پس از مارکس" ص ۳۲۴ (لندن سال ۱۹۷۴).

۱۲۵- همانجا.

۱۲۶- مکاتبات انگلس _ لافارگ ص ۴۰۴ تاکید در متن اصلی است.

۱۲۷- انگلس به ریچارد فیشر هشتم مارس سال ۱۸۹۵ آثار مارکس و انگلس جلد ۳۹ ص ۲۶--
۴۲۵.

۱۲۸- "نقد برنامه گوتا" اثر مارکس (سال ۱۸۷۵) منتخب آثار جلد دوم ص ۳۱.

۱۲۹- یادداشت‌هایی بر بحث‌های رایشتاگ آثار مارکس و انگلس جلد ۳۴ ص ۴۹۹-۴۹۸.

۱۳۰- "جامعه باز و دشمنان آن" (لندن سال ۱۹۸۰) جلد دوم ص ۱۵۲.

۱۳۱- "اصول کمونیسم" مجموعه آثار جلد ششم ص ۳۴۹.

۱۳۲- "نقد طرح برنامه سوسیال دموکراتیک" اثر انگلس (سال ۱۸۹۱) آثار مارکس و انگلس جلد ۲۲ ص ۲۳۴ و ۲۳۵.

۱۳۳- مجموعه آثار جلد ششم ص ۴۹۵ و ۵۱۹.

۱۳۴- مجموعه آثار منتشر شده مارکس و انگلس، جلد نمونه (برلین سال ۱۹۷۲) ص ۲۷۷.

۱۳۵- انگلس به زاسولیچ ۲۳ آوریل سال ۱۸۸۵ منتخب مکاتبات ص ۴۵۹ و ۴۶۰.

۱۳۶- همانجا ص ۴۵۹.

۱۳۷- منتخب آثار جلد یکم ص ۴۷۱.

۱۳۸- طرح اولیه، اثر اصلی ص ۱۶۹ (به انگلیسی تصحیح نشده).

۱۳۹- منتخب آثار جلد اول ص ۱۲۳ تاکید از من است.

۱۴۰- "منشاء خانواده" منتخب آثار جلد دوم ص ۲۹۲.

۱۴۱- نامه (سپتامبر سال ۱۸۴۳) از سالنامه های آلمانی -فرانسوی مجموعه آثار جلد سوم ص ۱۴۴ تاکید در متن اصلی است.

۱۴۲- نامه انگلس به کائوتسکی ۱۲ سپتامبر ۱۸۸۲ منتخب مکاتبات ص ۴۲۳، ترجمه جمله اول از روی آثار مارکس و انگلس تاحدودی تغییر داده شده: جلد ۳۵ ص ۳۵۸.

۱۴۳- "ریشه های دموکراسی تمامیت گرا" اثر جی. ال. تالمون (لندن سال ۱۹۷۰) ص ۲۴۹.

کمون پاریس و دریافت مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا!

مونتی جانستون

م. مهدیزاده

کمون پاریس نقشی محوری در اندیشه سیاسی مارکس اشغال می‌کند. در همان اولین پیش‌نویس کتاب خطابه در باره جنگ داخلی در فرانسه، که در اواسط آوریل ۱۸۷۱ آغاز شد، او از کمون به مثابه “آغاز انقلاب اجتماعی در قرن نوزدهم نام می‌برد که سرنوشت آن در پاریس هر چه باشد جهان را در خواهد نوردید (۱). کمون برای او نمایش‌گر اولین تجربه کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر بود هر چند طول عمر آن بسیار کوتاه و نیز تحت شرایط بسیار استثنائی در یک شهر به وقوع می‌پیوست (۲).

برای مارکس که همواره به مثابه یک اصل روش اسلاف اتوپیک خود در “بازی با تصاویر تخیلی ساختار جامعه آینده” (۳) را مردود می‌دانست کمون تنها فرصتی در سراسر

زندگی‌اش بود که به اتکا آن می‌توانست به بحث پیرامون مشخصات تفصیلی دوران گذاری بپردازد که از نظر او فاصله میان سرمایه‌داری و جامعه بی طبقه کمونیستی را می‌پوشاند. و بالاخره مطالعه نوشته‌های مارکس درباره کمون پاریس برای درک آن بخش از اندیشه او: مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا و رابطه آن با دموکراسی، که برای یک قرن بیش از هر موضوع دیگری رویاروئی‌های حاد نظری را دامن زده ضروری است. این مقاله خود را به این جنبه از پیوند مارکس با کمون محدود می‌سازد.

مفهوم هژمونی طبقه کارگر

از پائیز ۱۸۷۰ مارکس و انگلس به دلایل تاکتیکی با هر تلاشی برای قیام درپاریس مخالفت می‌کردند (۴). با این وصف هنگامی که قیام علیه تلاش تیرز برای به چنگ گرفتن توپخانه گارد ملی شعله‌ور شد آن‌ها به حمایت پارسی‌ها پرداختند. (۵) در نامه ای به لودویک گوگلمان درهانور در ۱۲ آوریل ۱۸۷۱ مارکس^۶ ”تحرك، ابتكار تاريخی و ظرفیت برای فداکاری“ انقلابیون پاریس را مورد ستایش قرار داد. او نوشت کمون،^۷ ”شکوه‌مندترین اقدام حزب ما از زمان قیام پاریس در ۱۸۴۸ بوده است“ (۶). همان گونه که در نامه‌اش به فرایلی گرات در ۲۹ فوریه ۱۸۶۰ یاد آور شده بود (۷)، واژه حزب در این جا در معنای وسیع تاریخی به کار رفته و اشاره‌ای است به جنبش کارگران به مثابه

یک طبقه مستقل، که او اکنون تجسم نیرومند آن را در کمون باز می‌شناخت (۸). در نامه دیگری به کوگلمان در ۱۷ آوریل ۱۸۷۱ مارکس حتی مشتاق‌تر است. او می‌نویسد ” با کمون پاریس، مبارزه طبقه کارگر علیه طبقه سرمایه‌دار و دولت او وارد مرحله جدیدی شده است حال نتایج مستقیم آن هر چه می‌خواهد باشد “ - و این درحالی است که او در ۶ آوریل در نامه‌ای به لیبکنشت با بدبینی بیش‌تری به مسئله نزدیک شده بود (۹) - ” نقطه عزیمت جدیدی که دارای اهمیت تاریخی _ جهانی است پا به عرصه ظهور نهاده است “ (۱۰).

بررسی این مسئله که آیا نظر مارکس درباره خصلت پرولتری کمون درست است یا نه درحاصله این مقاله نمی‌گنجد. آنچه که من می‌خواهم تاکید کنم اینست که - اگرچه نظر من نیز جای بحث و مخالفت دارد - او واقعاً این گونه می‌اندیشید و نظر او در این باره نه فقط در اثر معروف خطابه درباره جنگ داخلی در فرانسه بلکه در سایر موارد نیز بیان شده است (۱۱). ادعای دکتر شلمو^۱ اوینیری (۱۲) Shlomo Avineri مبنی بر اینکه ” پیش نویس‌های گوناگون جنگ داخلی در فرانسه شواهد روشنی را فراهم می‌آورد که مارکس کمون را نه به مثابه امری کارگری بلکه به عنوان یک شورش خرده بورژوائی و دموکرات - رادیکال به حساب می‌آورد “ قادر نیست در برابر یک کار تحقیقی حقانیت خود را اثبات کند. طرح‌های مارکس تاکید هر چه بیش‌تری است بر این حقیقت که ” پرچم سرخی که به وسیله کمون پاریس به اهتزاز درآمده (۱۳) برانزنده

حکومت کارگران در پاریس است. و این که “انقلاب کارگران”، “عناصر واقعی طبقات متوسط را... از شر نمایندگان کاذبشان خلاص کرده است...” (۱۴).

در آخرین عبارت نقل شده جوهر درک مارکس از مفهوم همژمونی پرولتاریا بیان شده است که جایگاه مهمی در تئوری انقلاب سوسیالیستی ایفا می کند (۱۵). او می نویسد “ برای اولین بار در تاریخ، طبقات خرد و متوسط بر گرد انقلاب کارگران حلقه زده و آن را تنها راه رهائی خود و فرانسه قلمداد کردند. با آن‌ها در تشکیل گارد ملی شرکت کردند، در کمون در کنار آن‌ها نشستند و در اتحادیه جمهوری خواهان (Union Republicaine) برای شان می انجی گری کردند. ” تنها طبقه کارگر می تواند آن‌ها را از تنگنای اقتصادی رها ساخته و نیز “ علم را از یک سلاح طبقاتی به نیروئی مردمی مبدل کرده و مردان علم (روشنفکران) را به سطح عاملان آزاد اندیشه ارتقا دهد. در حقیقت ” تدابیر اصولی “ اتخاذ شده توسط کمون پس از استقرارش ” در خدمت رهائی طبقه متوسط - یعنی طبقه بدهکار پاریس از قید طبقه طلبکار بود. “ (۱۶) یک بخش ۵ صفحه‌ای از اولین طرح مارکس انحصاراً به دهقانان اختصاص یافته است (۱۷). خطوط اساسی استدلال او در متن نهائی خطابیه گنجانده شده است که پیروزی کمون را تنها امید دهقانان برای رهائی از بدهکاری معرفی می کند. یک قانون اساسی کمونی برای همه فرانسه ” تولید کنندگان روستائی را تحت رهبری فکری شهرهای مرکزی مناطق

سکونت شان “گرد خواهد آورد” و آنها در وجود کارگران شهرها مدافعان ملی منافع خود را باز خواهند یافت (۱۸).

بدین ترتیب مفهوم قدرت سیاسی طبقه کارگر مستلزم وجود طبقه کارگر به مثابه اکثریت جمعیت نیست (۱۹). مارکس سه سال پس از کمون نوشت:

“درجائی که دهقانان به مثابه یک طبقه صاحب مالکیت خصوصی موجودیت دارند، درجائی که آنها کمابیش یک اکثریت اساسی را تشکیل می دهند، مانند کشورهای قاره اروپای غربی... حالت های ذیل اتفاق می افتد: یا آنها همان گونه که تا حالا در فرانسه انجام داده اند مانع هر انقلاب کارگری شده و آن را درهم خواهند شکست؛ و یا پرولتاریا (زیرا دهقان صاحب مالکیت به پرولتاریا تعلق ندارد و درجائی هم که، بنا بر موضوع اش، چنین تعلق پیدا می کند به آن اعتقادی ندارد) به مثابه یک حکومت باید تدابیری اتخاذ کند که وضعیت دهقانان به طور مستقیم بهبود یابد و آنها به انقلاب جلب شوند.

”(۲۰)

چنین حکومت کارگری باید بر ائتلاف با طبقات دیگری که رهبری پرولتاریا را پذیرفته اند بنا شده و حمایت اکثریت را در کشور بسوی خود جلب کند. برغم تلاش هائی از این نوع که البته هم ناپیگیر و هم دیرانجام شد کارگران پاریس نتوانستند اکثریت دهقانان

شهرستان‌ها را قانع سازند که پرولتاریا پرچمدار حمایت از منافع آن‌ها می‌باشد. به نظر مارکس خود سرمایه‌دار ” طبقه کارگر را... به مثابه طبقه‌ای “ مشاهده می‌کند ” که آشکارا به عنوان تنها طبقه‌ای که واجد ابتکار اجتماعی است مورد تأیید قرار می‌گیرد، حتی از سوی انبوه عظیم طبقه متوسط پاریسی - مغازه‌داران، معامله‌گران، تجار - به استثناء سرمایه‌داران ثروتمند “. (۲۱) با چنین درکی از هژمونی بود که او اعلام کرد: ” اگر کمون بدین ترتیب نماینده همه عناصر سالم جامعه فرانسه و بنابراین یک حکومت واقعی ملی است در همان حال حکومتی کارگری به مثابه قهرمان جسور رهائی کار بوده و موکداً دارای خصلت بین‌المللی است. “ (۲۲) برای او میان انقلاب کارگری به مثابه یک انقلاب خلقی (۲۳) و حکومت کارگری به مثابه حکومت مردم به وسیله مردم (۲۴) هیچ تضادی وجود ندارد.

دیکتاتوری پرولتاریا

در واقع مارکس اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا را برای توصیف کمون به کار نبرده است. او این اصطلاح را معادل ” حاکمیت پرولتاریا “ یا ” قدرت سیاسی طبقه کارگر “ که مکرراً

در آثارش مورد استفاده قرار گرفته‌اند به کار برده است (۲۵). به سختی می‌شد انتظار داشت که او از این اصطلاح در یکی از آثارش خطابه درباره جنگ داخلی در فرانسه استفاده کند زیرا این اثر نه به نام او بلکه از طرف شورای عمومی انترناسیونال اول و اعضای انگلیسی آن انتشار یافته که لاجرم کاربرد چنین اصطلاحی می‌توانست برای آن‌ها نامانوس و به طور بالقوه هراس انگیز باشد. (۲۶) اما با این وصف اگر ما شیوه‌ای را که او براساس آن کمون را خصلت‌بندی می‌کند با تعاریف او از کارکرد دیکتاتوری پرولتاریا مقایسه کنیم، انطباق آن‌ها با هم آشکار می‌شود.

انگلس در ۱۸۷۲ اشاره می‌کند^{۲۷} "نقطه نظرات سوسیالیسم علمی آلمان در ضرورت اقدام سیاسی توسط طبقه کارگر و دیکتاتوری‌اش به مثابه انتقال به الغاء طبقات و سپس دولت... تا هم اکنون در مانیفست کمونیست و از آن پس در موارد بیشماری بیان شده است (۲۷). در ۱۸۴۸ در مانیفست، مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا (اگر چه هنوز با کاربرد این واژه، که برای اولین بار در ژانویه ۱۸۵۰ در آثار مارکس ظاهر شد مواجه نیستیم) (۲۸) این چنین تشریح شده است: "اولین اقدام طبقه کارگر در انقلاب دستیابی او به قدرت سیاسی و پیروزی در نبرد دموکراسی است. پرولتاریا برتری خود را در خدمت خلع گام به گام سرمایه از بورژوازی، و تمرکز همه ابزار تولید در دست دولت قرار خواهد داد... پرولتاریا خود را به مثابه طبقه حاکم سازمان خواهد داد." (۲۹) در ۱۸۵۲ او در نامه به ویدمایر این نظر را که "مبارزه طبقاتی" ضرورتاً به دیکتاتوری پرولتاریا

منجر می‌شود و این “ دیکتاتوری پایه‌ی گذار به الغا همه طبقات و یک جامعه بی طبقه است ” (۳۰) به عنوان نکته‌ای جدید در تئوری‌اش مورد تاکید قرار داد. هیچ سندی برای کاربرد مجدد این واژه توسط مارکس تا ۱۸۷۱، چهار ماه پس از پایان کمون وجود ندارد. در آن زمان مارکس در صیافت شامی که در آن پناهندگان کمون حضور داشتند، پس از اشاره به کمون، خاطر نشان کرد که، قبل از آنکه امکان امحاء شالوده حاکمیت طبقاتی به وجود آید، “ یک دیکتاتوری پرولتری لازم خواهد بود. ” (۳۱) معروف‌ترین فرمول‌بندی او از این اندیشه در این دوره در ۱۸۷۵ در اثرش نقد برنامه گوتا ارائه شده است. “ بین جامعه سرمایه‌داری و سوسیالیستی دورانی وجود دارد که دوران انتقال انقلابی اولی به دومی است. متناسب با این دوره یک دوران گذار سیاسی نیز وجود دارد که طی آن دولت چیزی نمی‌تواند باشد جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا ... ” (۳۲).

همه این نقل قول‌ها نشان می‌دهد که برای مارکس دیکتاتوری پرولتاریا معادل یک جامعه بی طبقه با اقتصاد کامل سوسیالیستی نیست. این یک دوران انتقال طولانی است که در آن قدرت سیاسی به دست طبقه کارگر افتاده و او از آن برای نابود ساختن شالوده اقتصادی موجودیت طبقات استفاده خواهد کرد. (۳۳)

مارکس در اولین پیش نویس بر جنگ داخلی باز هم کمون را به مثابه یک رژیم دوران انتقال تشریح کرد. این عبارت بود از: “ اشکال سیاسی رهائی اجتماعی، رهائی کار از سودجویی‌های (برده‌داری) انحصارگران ابزار کار. ” (۳۴) در پیش نویس نهائی خطابه

این جمله معروف دیده می‌شود که کمون "اساساً حکومت طبقه کارگر بود... آن شکل سیاسی که سرانجام کشف شده و وظیفه‌اش رهائی اقتصادی کار است... کمون باید به مثابه اهرمی در خدمت ریشه کن کردن پایه‌های اقتصادی موجودیت طبقات و بنابراین حاکمیت طبقاتی عمل کند." (۳۵)

از نظر من این نقطه نظر که توسط برخی از مارکسیست‌های قرن بیستم ابراز شده و بر اساس آن گویا مارکس بین حکومت کارگری و دیکتاتوری پرولتاریا تفاوت قائل شده به لحاظ تاریخی یک اشتباه است. (۳۶) هم‌چنین برای من قانع‌کننده نیست که انگلس، که توافقش در همه مسائل اساسی سیاسی با مارکس در طول بیش از چهار دهه مکاتبه ثبت شده است، کمون یا مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را به گونه‌ای متفاوت از همفکر خود تفسیر نموده باشد. این انگلس بود که با صراحت در ۱۸۹۱ در مقدمه جنگ داخلی مارکس نوشت: "دیکتاتوری پرولتاریا... آیا می‌خواهید بدانید که این دیکتاتوری چگونه است؟ به کمون پاریس نگاه کنید. این دیکتاتوری پرولتاریا بود." (۳۷)

آیا کمون سوسیالیستی بود؟

در ۱۸۸۱ در فضائی کاملاً متفاوت با ده سال قبل از آن، مارکس اثر به یادماندنی خود از انقلاب مارس فرانسه را آماده کرده بود و در همین هنگام در نامه به سوسیالیست هلندی

ف. دوملانیونیهیوس نوشت: “ کمون تنها قیام یک شهر در شرایطی کاملاً استثنائی بود، اکثریت کمون نه سوسیالیست بود و نه می توانست چنین باشد. ” (۳۸) من فکر نمی کنم که این اظهار نظر، استدلال مارکس را مبنی بر اینکه کمون دیکتاتوری پرولتاریا لاقفل در شکل جنینی آن باشد از اعتبار بیاندازد - اگر چه در وهله نخست چنین به نظر برسد. در دوره موجودیت کمون مارکس کاملاً آگاه بود که فرصت ها برای بارور کردن ظرفیت های نهفته در آن تا چه اندازه محدود است. بدین ترتیب در اولین طرح جنگ داخلی نوشت: “ خصلت واقعی ” اجتماعی “ جمهوری آن ها در این است که کارگران بر کمون پاریس حکومت می کنند. تدابیر اتخاذ شده توسط آن ها باید از جریان واقعی امور نشأت بگیرد که در وهله نخست به دفاع نظامی از پاریس و فراهم آوردن تدارکات لازم برای آن محدود می گردد. ” (۳۹) مارکس می گوید که هیچ چیز سوسیالیستی در هیچ کدام از تصمیمات کمون به “ استثنای گرایش آن ها ” وجود نداشت و بدین ترتیب از این واقعیت استقبال می کند که “ دیگر شرایط واقعی جنبش در افسانه های تخیلی محو نشده است. ” (۴۰) در خطابه، نکات مشابهی وجود دارد که اعلام می کند “ بزرگترین معیار اجتماعی کمون موجودیت کارگری آن بود. ” (۴۱)

خطابه با این وصف از این هم فراتر می رود و گرایش هائی را وارد پروژه های جامعه آینده می سازد که مارکس معتقد بود در تصمیم ۱۶ آوریل کمون درباره واگذاری کارگاه های

بسته شده به انجمن کارگران با پرداخت بخشی از غرامت به صاحبانشان به منصفه ظهور رسیده است. (۴۲) بدین ترتیب مارکس نتیجه می‌گیرد که “کمون قصد داشت آن مالکیت طبقاتی الغاء کند که کاراکثریت را به ثروت اندک قلیلی تبدیل می‌کند و با خلع ید از خلع ید کنندگان به سوی کمونیسیم برود. ” (۴۳) و این اعتبار دادن به گرایش‌های ناخودآگاه کمون به شکل نقشه‌های کمابیش آگاهانه... از نظر انگلس... ” موجه و حتی متناسب با شرایط پدید آمده امری ضروری بود. ” (۴۴) با این کار مارکس آن دسته از تدابیر سوسیالیستی را پیش‌بینی می‌کرد که بر اساس تحلیل طبقاتی او از جامعه (هم چنین آگاهی او به آن گرایش‌ها و مطالبات اجتماعی که در جنبش کارگری پاریس وجود داشت) می‌توان از یک دولت کارگری انتظار داشت که دیر یا زود باجاء بگذارد. او در خطابه نوشت: “حاکمیت سیاسی تولیدکنندگان نمی‌تواند با تداوم بردگی اجتماعی آن‌ها همراه باشد. ” (۴۵) این اندیشه برای مارکس به هیچ وجه امر تازه ای نبوده و از درونمایه دیالکتیک او درباره تحولات اجتماعی نشات می‌گرفت. او و انگلس در ۱۸۴۴ در خانواده مقدس نوشتند: “مسئله این نیست که این یا آن کارگر و یا حتی کل پرولتاریا در یک بُره زمانی در باره اهداف خود چه می‌اندیشد. مسئله این است که پرولتاریا چه بوده و در نتیجه این هستی اجتماعی خود ناچار است چه کند. ” (۴۶) در اولین پیش نویس جنگ داخلی او نوشت: “اگر چه قصد طبقه کارگر آنست که همه طبقات را الغاء کند، اما کمون مبارزه طبقاتی را از بین نمی‌برد... بلکه با ایجاد یک بستر عقلانی اجازه

می‌دهد که مبارزه طبقاتی در منطقی‌ترین و انسانی‌ترین شکل ممکن در مراحل گوناگون خود جاری شود. ” (۴۷)

کمون پاریس برای مارکس شکل مقدماتی حاکمیت طبقه کارگر یا دیکتاتوری پرولتاریا بود. اگر او سطح بسیار عالی فعالیت مستقل *Selbsttätigkeit* (ابتکار و خودپوئی) طبقه کارگر پاریس را مورد تحسین قرار می‌داد اما در مقام مقایسه با آن هیچ گونه توهمی در باره سطح پائین خودآگاهی *Selbstbewusstsein* آن‌ها نداشت، که به سطح نازل تکامل صنعتی و پرولتاریای صنعتی مربوط می‌شود. (۴۸) او این واقعیت را در دامنه نفوذ ایدئولوژیهای پرودونیسیم و بلانکیسم مشاهده می‌کرد که به این یا آن شکل در میان کارگران پاریس که در آن دوره اکثراً “شبه-پیشه‌ور بودند غلبه داشت و او طی سالیان متمادی به نقد آن‌ها پرداخته بود. در کمون به سختی می‌شد حتی یک مارکسیست پیدا کرد. (۴۹) اعضای پارسی سازمان متعلق به مارکس، انجمن بین‌المللی مردان کارگر، انترناسیونال اول، از مکتب پرودونی سوسیالیسم برخاسته بودند. برخلاف داستان‌های ضد کمونیستی آن دوره، مارکس نه می‌خواست و نه قادر بود سیاست‌هایش را به آن‌ها دیکته کند. (۵۰) بالاتر از همه، در پاریس هیچ حزب کارگری وجود نداشت، عاملی که مارکس مدت‌های مدید به ضرورت آن برای پیروزی اعتقاد

داشت و همراه انگلس با علم به این ضعف به طور فعال و به ویژه پس از شکست کمون در کشوری پس از کشور دیگر وقت خود را صرف بنای آن کرد. (۵۱)

علیرغم همه این عوامل محدودکننده، مارکس اعتماد خود را به همه گرایش‌های سوسیالیستی ابراز می‌کرد که در درون طبقه کارگر فرانسه موجود بوده و برای ”رهانی خویش“ در طی یک ”پیکار طولانی“ برای دگرگونی شرایط و انسان‌ها، تلاش و مبارزه می‌کردند. (۵۲) آن‌ها بیشک باید حزب خود را به مثابه یک عامل حیاتی برای ارتقاء سطح آگاهی و انسجام طبقاتی‌شان بنا می‌کردند. اندیشه مارکس در کلیت خود هر گونه قید و بند قیم‌گرایانه را مردود می‌شمرد. (۵۳) همان‌گونه که انگلس در مقدمه خود بر مانیفست کمونیست می‌گوید: ”برای پیروزی نهائی اندیشه‌هایی که در مانیفست مطرح شده، مارکس انحصاراً و اساساً بر تکامل فکری طبقه کارگر تکیه می‌کرد که باید از اقدام و مباحثه متحد او نشأت بگیرد.“ (۵۴)

کمون چه چیزی به تئوری مارکس افزود

در باره این موضوع که آیا مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را ”به مثابه یک توصیف اجتماعی و بیانی برای سرشت طبقاتی قدرت سیاسی“ (۵۵) یا علاوه بر آن، توصیفی از خود

قدرت سیاسی ارزیابی می‌کرد، (۵۶) بحث زیادی شده است. بر اساس آنچه که من خوانده‌ام معتقدم که مارکس ابتدا این مفهوم را در معنای آخری مطرح کرده است. حاکمیت طبقه کارگر که منافعش در دگرگونی سوسیالیستی جامعه است و مستقیماً در قطب مقابل “دیکتاتوری بورژوازی” قرار دارد آن گونه که مارکس حاکمیت سرمایه را توصیف می‌کرد. با این وصف بعداً، پس از تجربه کمون پاریس، او شاخص‌های عمومی برای آن نوع از دولت و آن اشکال حکومتی معین ساخت که از نظر او باید کارکردشان در راستای ایجاد جامعه‌ای بدون طبقه و دولت باشد. این‌ها وسیعاً در اشارات او به کمون توصیف شده است “جامعه به جای آنکه زیر سیطره و انقیاد قرار گیرد، قدرت دولتی را با اتکاء به نیروهای زنده خود جذب می‌کند و به جای تشکل نیروهای سرکوب‌گر، نیروهای توده‌ای خود را سازمان می‌دهند شکل سیاسی رهائی اجتماعی، به جای آنکه نیروی تصنعی... جامعه به نیروی سرکوب آن‌ها توسط دشمنان‌شان مبدل گردد.”

(۵۷)

شرط مقدماتی دستیابی به آن‌ها درهم شکستن “ماشین بوروکراتیک - نظامی” دولت سرمایه‌داری است نه در انتقال آن از این دست به آن دست. مارکس نوشت: “این شرط مقدماتی هر انقلاب حقیقی خلقی در قاره می‌باشد.” (۵۸) چنین اندیشه‌ای را نمی‌توان در مانیفست کمونیست مشاهده کرد که مارکس و انگلس اکنون آن را در برخی از جزئیات کهنه شده ارزیابی می‌کردند. آن‌ها بدین ترتیب در مقدمه چاپ آلمانی در سال

۱۸۷۲ جمله‌ای را از خطابه در باره جنگ داخلی وارد کردند که به ترتیب زیر بود:
“طبقه کارگر به سادگی نمی‌تواند ماشین دولتی حاضر و آماده را تصرف کرده و آن را در
خدمت اهداف خود قرار دهد.” به نظر آن‌ها نکته یاد شده به وسیله “کمون به اثبات
رسیده بود.” (۵۹)

ساختار دولت بوروکراتیک کهن باید توسط “نهادهای دموکراتیک حقیقی” تعویض
شود (۶۰) که منعکس کننده “توده مردمی است که برای خود و به اتکاء خود به اقدام
برخاسته‌اند.” (۶۱) این بدان معناست که حق رای عمومی، به جای آنکه هر سه یا شش
سال یکبار تصمیم بگیرد که چه کسی مردم را “در وراج خانه پارلمانی” به شکل انحرافی
نمایندگی کند “باید گسترده‌تر شده و به مردم این امکان را اعطا کند که نظارت واقعی
خود را بر کلیه سطوح دستگاه اداری اعمال کنند. (۶۲) مارکس نوشت: “قرار بود کمون
ارگانی نه پارلمانی بلکه اجرائی باشد؛ در عین حال هم قوه مجریه و هم مقننه “ پلیس
به جای آنکه عامل حکومت مرکزی باشد،

بلادرنگ از وظائف سیاسی خود محروم شده و به عامل مسئول و در هر زمان قابل
فراخوانده شدن در برابر کمون تبدیل شد... از اعضاء کمون به پائین خدمات عمومی
بایستی در برابر حقوق یک کارگر انجام می‌گرفت. “اولین دستورالعمل کمون تعویض
ارتش دائمی توسط مردم مسلح بود، که در گارد ملی گرد آمده و اکثر آن‌ها از کارگران
بودند. (۶۳)

مارکس همه تدابیر ضد بوروکراتیک اتخاذ شده توسط کمون را مورد تاکید قرار می‌داد. او نوشت: "مانند سایر خدمت‌گزاران دولتی، دادرسان و قضات نیز باید انتخابی، مسئول و قابل فراخواندن باشند." (۶۴) همان‌طور که انگلس در مقدمه خود در سال ۱۸۹۱ اشاره می‌کند، ضروری است که طبقه کارگر در هر لحظه و بدون استثناء بتواند نمایندگان و مقامات منتخب خود را فراخواند و بدین وسیله خود را در برابر آن‌ها حفاظت کند. (۶۵) همه کارکردها، چه اداری چه سیاسی چه نظامی به جای آنکه در قلمرو توانایی‌های دست نیافتنی یک کاست نخبه قرار داشته باشد باید به کارکردهای واقعی یک کارگر مبدل شود. کمون راه رهائی از "تمامی فریبکاری اسرار و ادعاهای دروغین دولتی را نشان می‌داد." (۶۶) کمون هیچ‌گاه خود را خطاناپذیر وانمود نکرده و از طریق انتشار گفتار و اعمال خود "مردم را در جریان نقائص کار خود قرار می‌دهد." (۶۷)

تدابیر سرکوب‌گرانه

این احکام که در اکثر موارد دارای خصلت رهائی‌بخش هستند با انتقادات مارکس از کمون درباره "اعتدال بیش از حد" نسبت به دشمنانش منافاتی ندارد. (۶۸) از نظر او، پارسی‌ها از همان اول در نیافتند که تیرز جنگ داخلی علیه آن‌ها را آغاز کرده و در نتیجه جوانمردی بیش از حد و وسواس گونه از اتخاذ ابتکارات ضروری باز ماندند. (۶۹) او به ویژه، برآن بود که آن‌ها (کموناردها - مترجم) پس از عقب نشینی تیرز که نتوانسته

بود در ۱۸ مه توپخانه مستقر در مون مارتر را تصرف کند، باید بلادرنگ بطرف ورسای یورش می‌بردند. (۷۰) آن‌ها به جای آنکه هم خود را مصروف چنین حمله‌ای کنند، ” وقت گران‌بهای خود را... درانتخابات کمون تلف کردند. “ (۷۱) مسئله به هیچ وجه مخالفت با انتخابات کمون نبود که او (همان‌گونه که مشاهده کردیم) از آن با تحسین تمام به عنوان الگوی یک حکومت دموکراتیک نام می‌برد، بلکه مسئله گزینش نادرست زمان این انتخابات بود که توجه را از وظائف فوری نظامی منحرف می‌ساخت.

نتیجه طبیعی، ” واگذاری خیلی سریع قدرت “ توسط کمیته مرکزی به کمون منتخب جدید بود (۷۲) آن هم در لحظه‌ای که برای مقابله با نیروهای مخاصمی که از بیرون آماده حمله به پاریس می‌شدند و حامیان ارتجاعی آن‌ها که از داخل تظاهرات مسلحانه را سازماندهی می‌کردند وجود اتوریته یکپارچه آن ضروری بود. انتقاد مارکس از ملاحظات اضطراری زمان جنگ ناشی می‌شد. هم‌چنین تنها از این زاویه بود که او دو هفته بعد از آن که نیروهای ورسای اطراف پاریس را مورد حمله قرار داده و شهر را بمباران می‌کردند، توقف انتشار روزنامه‌هایی را مورد تائید قرارداد که با کمون دشمنی می‌ورزیدند. او نوشت ” با توجه به جنگ وحشیانه ورسای که در خارج از پاریس جریان داشت، و با تلاش‌هایی که آن‌ها برای رشو‌دهی و توطئه در داخل انجام می‌دادند کمون اگر می‌خواست همانند یک دوره صلح عمیق (۷۳) تمام مبادی و ظواهر لیبرالیسم را رعایت کند آیا به طرز شرم‌آوری به اعتمادی که به او شده بود خیانت نکرده بود؟ چگونه

انقلاب پرولتری پاریس از ۱۸ مارس تا زمان ورود قوای ورسای به پاریس از هر اقدام قهرآمیزی سر باز زده بود. (۷۴)

اگر برای مارکس، دیکتاتوری پرولتاریا باید آمادگی آنرا می داشت که به تدابیر قهر و سرکوب متوسل شود، این تنها به وکالت از سوی اکثریت مردم و علیه اقلیتی از دشمنان فعال طبقاتی کمون آن هم در شرایط یک جنگ داخلی بود.

تفاوت بین این “دیکتاتوری” دموکراتیک توده‌ای و آنچه که توسط یک گروه کوچک نخبه اعمال می‌گردد با فراست تمام توسط انگلس در مقاله‌ای بنام “برنامه کموناردهای بلانکیست پناهنده” در سال ۱۸۷۴ تشریح شده است. در این مقاله او مفهوم مارکسیستی “دیکتاتوری... یک طبقه انقلابی... پرولتاریا را” با این مفهوم بلانکیستی که هر انقلابی دست‌ساز یک اقلیت کوچک انقلابی است “در برابر هم قرار می‌دهد. دومی، پس از پیروزی، ضرورتاً به دیکتاتوری تعداد معدودی از کودتاگران منجر می‌شود که خود قبلاً تحت دیکتاتوری یک یا چند نفر سازمان یافته‌اند (۷۵)

در نوشته‌های مارکس درباره کمون، هیچ نشانی از موافقت او با نظام تک حزبی و یا هر شکل دیگری از ساختار یکپارچه سیاسی دیده نمی‌شود، “کیش شخصیت” که جای خود دارد. برعکس، آنچه که از کمون حاصل می‌شود مفهوم تکثرگرایانه آن به مثابه “یک

شکل سیاسی کاملاً باز است در حالی که تمام اشکال حکومتی سابق به شکل موکدا سرکوب گر بوده‌اند. (۷۶)

در پیش‌نویس، مارکس خلاصه‌ای از روزنامه "لندن دیلی نیوز" را نقل کرده، که در آن این حقیقت آشکار می‌شود که "کمون تجمع افراد برابر بود که هر یک دیگری را تحت نظارت داشت بدون آنکه به هیچیک از آن‌ها توانائی کنترل دیگری اعطاء شده باشد." در زیر جمله آخر مارکس خط کشیده و نوشته بود که "بورژوازی... به وفور به بت‌های سیاسی و "مردان بزرگ" نیاز دارد." (۷۷)

عنصر بیگانه در اندیشه مارکس؟

بسیاری بر این عقیده‌اند که نظریه درهم شکستن قدرت متمرکز بوروکراتیک ماشین دولتی در کتاب جنگ داخلی در فرانسه، یک عنصر بیگانه در اندیشه مارکس است. (۷۸) از نظر من، این نظریه حاصل مطالعه آثار او نیست. برعکس، برای او از اوائل ۱۸۴۰ تا پایان زندگی‌اش، مبارزه علیه بوروکراسی به عنوان یک موضوع قوی و دائمی همواره مطرح بوده است. در ۱۸۴۳ در اثرش به نام نقد فلسفه دولت هگل او با بوروکراسی به عنوان "فرمالیسم دولتی" جامعه مدنی... یک جامعه ویژه و بسته در درون

دولت به مخالفت برخاست که خود را به مثابه قدرت واقعی بنا کرده و به مضمون مادی خود مبدل می‌گردد. روحیه عمومی حاکم بر بوروکراسی عبارت است از ”رموز و اسراری که به وسیله سلسله مراتب در درون بوروکراسی نگهداری شده و از آن‌ها در برابر خارج از حیطه خود به مثابه یک موسسه بسته حفاظت می‌شود (۷۹) در مخالفت با سلطه سلطنت مورد علاقه هگل، او از دموکراسی جانبداری می‌کرد که ”تداوم آن تنها در گرو اراده‌ای واحد خواهد بود که آن هم در حقیقت عبارتست از حق تعیین سرنوشت مردم... که بر شالوده‌ای واقعی یعنی انسان واقعی و افراد واقعی بنا شده، نه به طور ضمنی و مجازی بلکه به لحاظ وجودی و واقعی (انسانی)“. (۸۰) ”اتمیزه شدن“ جامعه بورژوائی ”در حرکت سیاسی خود“ مستقیماً از این واقعیت ناشی می‌گردد که ”جامعه‌ای که فرد در آن زندگی می‌کند، جامعه مدنی است که از دولت جدا شده، و یا دولت سیاسی از آن تجرید شده است.“ (۸۱)

در ۱۸۵۲، در هجدهم برومر لوئی بناپارت، مارکس با قوه مجریه دولت فرانسه که ”با سازمان‌های بوروکراتیک و نظامی انبوهش“ به مثابه ”انگلی دهشتناک پیکر جامعه فرانسه را می‌مکد و خلل و فرج شبکه تار عنکبوتی خود را با آن پر می‌کند“ به مخالفت پرداخت. تاکنون ”همه انقلابات به جای آنکه این ماشین را درهم شکنند، آن را تکمیل کرده‌اند.“ (۸۲)

مارکس این مضامین را برگزیده و آن‌ها را غالباً با واژه‌های بسیار مشابه تکامل می‌دهد، درجنگ داخلی در فرانسه، او کمون را به مثابه “آنتی تز مستقیم” امپراطوری دوم که “قدرت دولتی را آشکارا بر فراز جامعه قرار می‌دهد” (۸۳) معرفی می‌کند. او می‌نویسد، در برابر کمون “احیاء آن پیکر اجتماعی” قرار داشت که نیروهای آن تا هم اکنون به وسیله خصلت انگلی دولت جذب شده و راه حرکت آزاد آن‌ها مسدود شده بود. “(۸۴) آخرین کلمات نقل شده در بالا به وسیله رفیق همسنگر باکونین، جیمز گیوم نقل و در زیر آن خط تاکید کشیده بود با این تصور که مارکس برنامه‌اش را رها کرده است. (۸۵) حتی لنین، که اشارات مارکس به “درهم شکستن ماشین دولتی” به مثابه “غده انگلی” (۸۶) را همراه با خلاصه‌های زیاد دیگری از کتاب جنگ داخلی در دفترچه‌های معروف آبی “کپی کرده است به این نتیجه می‌رسد که: “با اطلاق غده انگلی “به دولت،” مارکس اغلب از الغاء دولت سخن می‌گوید. “با این وصف او از نظر من به درستی اضافه می‌کند که: “مسئله، در حقیقت، نه واژه بلکه جوهر آنست. “ (۸۷) اگر نقل قول‌های مارکس و انگلس به صورت جدا از هم در نظر گرفته شوند می‌توان در آن تا هر اندازه ممکن تناقضات در گفتار کشف کرد. از آنچه که در این متن آمد آشکار است که آن قدرت دولتی که مارکس و انگلس خواهان در هم شکسته شدن آن بودند آن قدرت دولتی است که به مثابه تجسم اتحاد (ملی)، خود را مستقل از ملت و بر فراز آن قرار می‌داد. (۸۸) نقش این دولت که نه خدمتگزار بلکه سرور جامعه است (۸۹)، در

جامعه کاملاً رشد یافته بورژوائی “ عبارتست از تدارک ” ابزار بردگی کار توسط سرمایه “. (۹۰) کمون در پی درهم شکستن چنین دولتی و نیز جایگزینی آن توسط دولتی از نوع جدید بود، که ” در آن نه تنها باید ارگان‌های سرکوب قدرت دولتی کهن ساقط می‌شد بلکه ” کارکردهای مشروع آن از قدرتی که از جایگاه ممتاز خود بر فراز جامعه سوءاستفاده می‌کند جدا شده و به مجریان مسئول در برابر جامعه واگذار می‌گردید. (۹۱)

سانترالیسم و خودمختاری محلی

آیا جنگ داخلی در فرانسه مارکس بخشاً یک عقب نشینی مارکسیسم در برابر پرودونسم نیست؟ (۹۲) آیا اکنون مارکس به تقدیس موضعی نمی‌پرداخت که در انترناسیونال اول، در برابر پرودونسم‌های فرانسه که می‌خواستند همه چیز به ” گروه‌های ” کوچک یا ” کمون‌هایی ” تجزیه شود که در کمون پاریس و دریافت مارکس حکم ” انجمن ” هستند نه ” دولت ” به مخالفت پرداخته بود؟ (۹۳) بررسی نزدیک‌تر متن اجازه دفاع از این نتیجه‌گیری را نمی‌دهد علی‌رغم آنکه تشابهی سطحی وجود دارد.

مارکس در اولین پیش نویس خود، نشان می‌دهد که در “فرانسه‌ای که خود را به صورت کمون‌های خودگردان و خود حکومتی سازمان داده” بود “کارکردهای - دولت” محو نشده بلکه “به چند کارکرد برای مقاصد عمومی ملی تنزل می‌یافت.” (۹۴) او در خطابه تاکید می‌کند:

“چند عملکرد محدود اما مهم به جای مانده برای دولت مرکزی برخلاف آنچه عامدانه و به غلط گفته شده بود، نباید سرکوب می‌شد بلکه باید به عوامل کاملاً مسئول کمون سپرده و بدین وسیله اثرات منفی آن، خنثی می‌شد. وحدت ملی نباید درهم شکسته می‌شد بلکه برعکس باید بر مبنای قانون اساسی کمون سازمان می‌یافت.”

و برای آنکه جای هیچ شک و شبهه‌ای باقی نماند او ادامه می‌دهد: “قانون اساسی کمون در آن عرصه که تلاش می‌کند خود را به فدراسیون دولت‌های کوچک تجزیه کند، همان گونه که آرزوی مونتسکیو و ژیروندن‌ها بود به اشتباه در غلطیده است، وحدت ملت‌های بزرگ اگر هم قبلاً به وسیله اعمال زور سیاسی به دست آمده باشد اکنون یک ضریب قدرتمند در تولید اجتماعی است. آشتی‌ناپذیری کمون در برابر قدرت دولتی نادرست بود زیرا شکل افراطی یک مبارزه قدیمی علیه فوق - تمرکز را پیدا کرد.” (۹۵)

علاوه بر آن مارکس روشن ساخت که “جوامع همیار (co _operative) متحد شده، باید تولید ملی خود را براساس یک برنامه مشترک تنظیم نموده،” (۹۶) و بدین

ترتیب تمرکز نظام اقتصادی را تامین کنند که مانیفست برایش آن همه اهمیت قائل بود.

(۹۷)

مارکس همواره یک تمرکزگرا بود و باقی ماند. با این وصف برای او همانند همه مارکسیست‌های دیگر، مسئله نه تقابل تمرکزگرائی و عدم تمرکز، بلکه یافتن تعادل اصولی بین این دو جنبه می‌باشد. این تعادل به طور اجتناب‌ناپذیری متغیر بوده و خصوصیات آن از یک کشور به کشور دیگر و در دوره‌های تاریخی مختلف، متفاوت خواهد بود. در ۵۰ - ۱۸۴۸ او قوی‌ترین حد تمرکز ممکن را به مثابه شرط ضروری انقلاب دموکراتیک - بورژوائی در آلمان می‌دانست که باید علیه حکومت مطلقه فنودالی که شاهزاده نشین‌های کوچک شالوده قدرت آن بودند، به وقوع می‌پیوست.

(۹۸) در فرانسه، در ۱۸۷۱، مسئله کاملاً برعکس بود. از همان سال ۱۸۵۲، در هجدهم برومر لوئی بناپارت، مارکس به “تمرکز فوق‌العاده دولت بورژوائی فرانسه اشاره می‌کند که نقطه مقابل خود را ” در وابستگی علاج ناپذیر و در بی‌شکلی کامل اندام‌های واقعی سیاسی در برابر دولت به نمایش می‌گذاشت. (۹۹) ” حتی ” یک پل، مدرسه و مالکیت کمونی یک جامعه روستائی ” از حوزه فعالیت خود اعضا، آنجمله کننده شده و به موضوع فعالیت حکومت تبدیل می‌گردد. ” (۱۰۰) به سختی می‌توان مارکس را متهم کرد که او در طرح همین درخواست‌ها برای یک انقلاب پرولتری که علیه فوق تمرکز

افراطی سرمایه‌داری به وقوع می‌پوندد، در مقایسه با آن مطالباتی ناپیگیر بوده است که او برای انقلاب بورژوائی در مبارزه علیه منطقه‌گرائی فئودالی مطرح ساخته بود!

دگرگونی‌های دموکراتیکی که با کمون ابداع شد مستلزم آن‌چنان اشکالی از خود-حکومتی محلی بود که بیشترین ابتکار و مشارکت توده‌ای در سطوح پائین جامعه را با حفظ اقتدار حکومت مرکزی ممکن می‌ساخت. برنامه کمون - بیانیه مردم فرانسه مورخ ۱۹ آوریل - هر دوی این عناصر را در برداشت. (۱۰۱) این حقیقت که برنامه کمون به اتفاق آراء و تنها با کسریک رای به تصویب رسید یادآور این گفته انگلس در مقدمه جنگ داخلی است که در جریان انقلاب پرودونست‌ها از مواضع ضد تمرکزگرائی خود و بلانکیست‌ها از مواضع فوق تمرکزگرایانه خود عقب نشستند. (۱۰۲) (مارکس حس می‌کرد که قادر است " طرح اولیه سازماندهی ملی که کمون فرصتی برای تکامل آن در اختیار نداشت"، (۱۰۳) علیرغم ابهام آن در مورد رابطه بین "استقلال مطلق کمون‌ها" و "تمرکز عظیم مرکزی" (۱۰۴) مورد تأیید قرار دهد. این عدم صراحت در جنگ داخلی مارکس نیز منعکس است، که البته او فکر نمی‌کرد جای آن باشد که این پیشنهادات را مورد بررسی انتقادی تفصیلی قرار دهد. (۱۰۵) اما مهم‌تر از آن او فکر می‌کرد که خطوط اصلی مطرح شده در قانون اساسی کمون، حقانیت خود را از سرشت اجتماعی‌اش کسب می‌کرد: جایگزینی ماشین کهن دولتی به وسیله "خودحکومتی واقعی که در پاریس و شهرهای بزرگی که پایگاه‌های نیرومند طبقه کارگر

بودند تبلور حکومت طبقه کارگر بود. ” (۱۰۶) بدون وجود چنین شرایطی، “قانون اساسی کمون امری ناممکن و یک فریب بود. ” (۱۰۷)

مارکس با نظر مساعد به پیشنهادات مربوط به آنچنان ساختار ملی برخوردار می کرد که در آن، کمون های روستائی که حتی در کوچک ترین قصبات برپا می گردد، “تصدی امور مشترک خود را به وسیله مجلسی از نمایندگان به عهده می گیرد که در شهر مرکزی هر منطقه برپا می گردد. ” این مجالس منطقه ای باید نمایندگان خود را به مجمع نمایندگان در پاریس اعزام کرده و هر نماینده در هر زمان قابل فراخوانی و تابع وکالت الزامی Mandat Imperatif (دستورات رسمی) انتخاب کنند گانش بود.

(۱۰۸) باین وصف، مارکس در هیچ جائی تلاش نکرد که این روش ویژه انتخابات غیرمستقیم را به عنوان تنها نظام ممکن حاکمیت طبقاتی کارگران قلمداد کند و درحقیقت بعد از آن هم دیگر هرگز به آن رجوع نداد. آنچه که در این ارتباط برای او اهمیت همیشگی داشت عبارت از این بود که جامعه آینده باید ارگان های خود-حکومتی محلی با درجه بسیار بالائی از خودگردانی و چشم انداز ابتکار از پائین را گسترش دهد. (۱۰۹) بدین ترتیب در ۱۸۷۴ یا ۷۵، در یادداشت های خود بر کتاب باکونین به نام دولت گرانی و آنارشی، او با چالش باکونین به مقابله برمی خیزد و در کنار این نظر باکونین که می گوید “آلمانی ها دارای چهل میلیون جمعیت و اراده هستند به عنوان نمونه، همه چهل میلیون آن ها اعضاء حکومت خواهند بود؟ ” تفسیر زیر را

می‌نویسد: “مسئله! زیرا که مسئله با خود-حکومتی کمون (Gemeinde) آغاز می‌شود. (۱۱۰) به همین ترتیب بیست سال بعد از کمون، انگلس در نقد طرح برنامه سوسیال دموکراسی (ارفورت) که در آن به نفع یک آلمان یکپارچه و نه فدرال استدلال شده بود درخواست می‌کند که در آن ” خود-حکومتی کامل استان‌ها، مناطق و کمون‌ها (Gemeinde) از طریق انتخاب مقامات به وسیله آراعمومی “گنجانده شود. (۱۱۱)

نتیجه گیری

مارکس در پیوند با کمون، در اندیشه‌های سیاسی خود هیچ چرخش عمیقی نمی‌کند. انقلاب بهار پاریس معذالک تجربه‌ای است با اهمیت بین المللی که دستمایه‌های نهفته در انتقادات طولانی او به از خود بیگانگی سیاسی در دولت‌های سرمایه‌داری و فنودالی را، در اشکال سیاسی اثباتی متبلور می‌کند. همان گونه که من استدلال کرده‌ام، بدین ترتیب بُعد جدیدی در دریافت مارکس از دیکتاتوری پرولتاریا گشوده می‌شود که مستلزم دموکراسی همه جانبه مشارکتی است همراه با ترکیب دموکراسی مستقیم در پایه با انتخابات در سطوح منطقه‌ای و ملی که در آن نمایندگان تحت نظارت دائمی و گزارش به پائین کار می‌کنند. این اشکال برای بیان کامل و حفاظت از خصلت طبقاتی آن

رژیم انتقالی که خواهان جدائی بین دولت و جامعه مدنی یعنی کشف مارکس بعد از ۱۸۴۳ و تدارک یک جامعه بدون طبقه و بدون دولت امری ضروری است.

کمون با ۷۲ روز موجودیت خود چیزی نبود مگر گام‌هائی اولیه که در این راستا برداشته شده است و مارکس حس می‌کرد که ناچار است گرایش‌ها را از آن‌چه متمایز کند که می‌توانست موردی باشد. نقطه نظرات او بدین ترتیب تنها خطوطی مقدماتی بود که از یک "الگوی" ویژه (۱۱۲) نشأت می‌گرفت که تجربه‌ای محلی در پاریس ۱۸۷۱ را منعکس می‌ساخت. این چیزی جز مرحله مقدماتی یک دیکتاتوری پرولتری نبود که نه بیخ‌طور کامل انکشاف یافته بود و نه جنبه سراسری داشت، تجربه‌ای که روزهای موجودیتش از همان آغاز در حال شمارش بود. جوانب بسیاری از تشریح مارکس خصلت طرح گونه و آزمون‌گرایانه داشته و نیازمند تکامل در پرتو انقلابات بعدی بود. اما اگر چه انقلابات دیگری در طول حیات او به وقوع نپیوست اما برای مارکسیست‌های دیگر به هیچ وجه کمبود تجربه انقلابی برای تحقیق و تعمیم، در پنجاه سال بعدی وجود نداشته است. این ضعف آن‌ها بوده که به اندازه کافی به این امر نپرداخته و در سایه حوادث بعدی تجزیه و تحلیل جوامع مابعد سرمایه‌داری را به سطوح پیشرفته‌تری ارتقاء نداده‌اند. ولی، حتی پس از صد سال، "جنگ داخلی در فرانسه" اثر مارکس که سرشار از دموکراسی عمیق، مقابله با نخبه‌گرایی و ضدیت با بوروکراسی است به مثابه یک سنگ بنا برای کارتنوریک در این عرصه، اهمیت خود را حفظ کرده است. اندیشه‌های بنیادی

نهفته در آن هم‌چنان خصلت هشداردهنده خود را حفظ کرده‌اند، اندیشه‌هایی که منعکس‌کننده وحشت مارکس از غول بوروکراسی دولتی است که انسان را به لحاظ سیاسی از خود بیگانه می‌کند، کنترل موثر او را بر جامعه سلب کرده و فعالیت‌هایش را در تنگنا قرار می‌دهند. هم‌چنین مارکس با الهام از کمون، ”خودحکومتی تولیدکنندگان“ (۱۱۳) را در برابر ”سروران عالی‌مقام مردم“ قرار می‌دهد کسانی جایگزین آن‌ها شوند که ”قابل فراخوانی... و به طور مداوم تحت نظارت عمومی قرار دارند.“ (۱۱۴)

۱_ کارل مارکس، جنگ داخلی در فرانسه (پکن، ۱۹۶۶)، از این پس با علامت اختصاری C. W. F. ص. ۱۶۶. این انتشار دارای دو پیش نویس مقدماتی مارکس بزبان انگلیسی است که قبلاً فقط در Arkiv4391, Marksa i Engelsa (Moscow) (بچاپ رسیده است).

۲_ مقدمه بر چاپ ۱۹۷۲ مانیفست حزب کمونیست بزبان آلمانی، در مارکس و انگلس، منتخب آثار (مسکو / لندن)، از این پس با علامت اختصاری S. W. I ص ۲۲.

۳_ مارکس به ف. ا. سورگه ((Sorge، ۱۹ اکتبر ۱۹۶۶، مکاتبات منتخب (مسکو/ لندن، ۱۹۵۰)، از این پس با علامت اختصاری S. C. ص. ۳۷۶. همچنین مراجعه کنید به مانیفست کمونیست، S. W. I. ۵۹_ ۵۸.

۴_ مارکس، جنگ داخلی در فرانسه، S. W. I، اص ۴۵۱؛ مارکس به انگلس، ۶ سپتامبر ۱۸۷۰، در مارکس، انگلس، (Werke برلین، ۶۸_۱۹۵۶)، ۵۴.

۵_ یادداشتهای اجلاس شورای عمومی، ۲۱ مارس ۱۸۷۱، در اسناد انترناسیونال اول (مسکو/ لندن)، ۶۲_ ۱۶۲.

۶_ S. C. صفحات ۳۱۹_ ۳۱۸.

۸_ انگلس درنامه اش به سورگه در ۱۲_ ۱۷ سپتامبر ۱۸۷۴ به همین معنی از کمون سخن می گوید،
بدون شک (کمون) فرزند آگاهی بین المللی است بدون آنکه انترناسونال در ایجاد آن دستی داشته
باشد. “ (S. C. ص ۳۵۰)

۹_ منبع بالا، ص ۳۱۷.

۱۰_ منبع بالا، ص ۳۲۰.

۱۱_ از ۱۲ آوریل، یعنی از زمانی که این فرصت را یافته بود که تصویر واقعی از اوضاع پاریس از طریق
پست، نامه‌ها و روزنامه‌ها بدست آورد. او دو دفتر یادداشت را از خلاصه روزنامه های فرانسوی و
انگلیسی در باره کمون پرکرد. اولین آنکه شامل خلاصه برداری‌ها از ۱۸ مارس تا ۱ مه بوده و برای
نوشتن جنگ داخلی در فرانسه بکار رفته بود همراه با تعدادی نقدنویسی حاشیه ای، در (VIII) III،
Arkiv Marksa i Engelsa، بچاپ رسید. دومین آنکه شامل خلاصه هائی از اول آوریل تا ۲۳
مه بود در هیچکدام از آثار او مورد استفاده قرار نگرفته و در جلد پانزدهم (Arkiv) ۱۹۶۳ بچاپ رسید.

۱۲_ در اثر عالمانه، تاثیر بر انگیز اما اغلب مورد مشاجره اش، ” اندیشه های اجتماعی و سیاسی مارکس
“ (کمبریج، ۱۹۶۸)، ص ۲۴۷.

۱۳_ این در حقیقت بیان به زبان فرانسه است: افراشته شدن، hisse. غیر معمول بودن برخی از
کلمات انگلیسی که در پیش نویس های اولیه بکار رفته، بخاطر آنست که آن‌ها پانویس هائی بوده‌اند که
اغلب بر مطالبی که از روزنامه های فرانسوی استخراج شده، نوشته شده‌اند.

۱۴_ پیش نویس اول، C. W. F. ص ۱۸۲، ۱۷۸ اظهارنظرهای مشابه را می‌توان در پیش نویس اول صفحات ۱۳۶، ۱۶۰، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۷۰ و ۱۷۱، و در دومین پیش نویس صفحات ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۴ و ۲۴۷ یافت.

۱۵_ مارکس این اندیشه را در مبارزه طبقاتی در فرانسه (۱۸۵۰) که برای اولین بار اصطلاح "دیکتاتوری طبقه کارگر" را بکار برد، فرموله کرده است. او نوشت "کارگران فرانسه نمی‌توانند پیشرفت کنند مگر آنکه جریان انقلاب توده ملت، دهقانان و خرده بورژوازی را که میان پرولتاریا و بورژوازی ایستاده‌اند علیه نظم (بورژوائی) بحرکت در آورده و آن‌ها را وادار سازد که به پرولتاریا بمتابه ناجی خود ملحق شوند." (S. W. I، ۱۳۷) همچنین مراجعه کنید به هجدهم پرومرلونی بناپارت (۱۸۵۲): "دهقانان متحد و رهبر طبیعی خود را در پرولتاریای شهری باز می‌جویند که وظیفه اش سرنگونی نظم بورژوائی است." (منبع بالا، ص ۳۰۶ تاکیدات از متن اصلی است).

۱۶_ اولین پیش نویس، C. W. F. ص ۹_ ۱۷۸ اتحاد جمهوریخواهان یک سازمان بورژوائی بود که در پاریس در ۱۸۷۱ تاسیس شده و هدف آن انحلال مسالمت آمیز کمون و پایان جنگ داخلی از طریق می‌انجیگری بین ورسای و پاریس بود. این پیش نویس شامل یک بخش با عنوان "تدابیری برای طبقه کارگرولی اکثرأ برای طبقات متوسط" می‌باشد. (ص ۱۵۳_ ۱۵۲)

۱۷_ همان منبع صفحات ۱۷۷_ ۱۷۳.

۱۸_ S. W. I، ص ۴۷۳ و ۴۷۶_ ۴۷۷ از این عبارت نباید نتیجه گرفت که او و انگلس طرفدار دیکتاتوری شهر بر روستا بودند. آن‌ها بویژه با اندیشه شایع بلانکیستی درباره دیکتاتوری پاریس مخالف بودند. نگاه کنید به انگلس و مارکس، ۶ جولای: ۱۸۶۹ "از عجایب روزگار است که دیکتاتوری

پاریس بر فرانسه، که اولین انقلاب را به شکست کشاند، بار دیگر بدون هرگونه نگرانی و برای یک فرجام متفاوت با آنچه که اتفاق افتاده، مطرح می‌گردد. “ (Werke، XXXII، ص ۳۳۶).

۱۹_ چنین نظری بویژه توسط تئوریسین های سوسیال دمکرات آلمان به مارکس منتسب شده است. نگاه کنید به H. Cunow، Die Marxsche Geschichtes- Geesellschafts - und Staatauffassung (برلین، ۱۹۲۰)، ص. ۳۲۹ ” از نظر مارکس پرولتاریا زمانی به قدرت خواهد رسید که اکثریت جمعیت را تشکیل دهد. “ کارل کائوتسکی در کتابش دیکتاتوری پرولتاریا (منچس‌تر، ۱۹۹۱) نوشت: ” دیکتاتوری پرولتاریا برای (مارکس) شرطی بود که ضرورتاً از یک دمکراسی مبتنی بر اکثریت قاطع عددی پرولتاریا ناشی می‌شد. “ (ص ۴۵) معذالک او این را در صفحه بعدی نوشته اش تغییر داد، آنجا که تاکید می‌کند ” بعنوان یک قاعده پرولتاریا زمانی به قدرت خواهد رسید که اکثریت جمعیت را نمایندگی کند، یا، حداقل، آن‌ها را در پشت سر خود داشته باشد... این عقیده مارکس و انگلس بود. “

۲۰_ یادداشتهای حاشیه ای بر کتاب باکونین ” دولت گرانی و آنارشیزم “، Werke،
۶۳۰_۶۳۳XVIII.

۲۱_ S. W.، ۴۷۵.

۲۲_ منبع بالا، ۴۷۷.

۲۳_ S. C.، ص ۳۱۸.

۲۴_ S. W. F، ۱۸۲:، S. W.، منتخب آثار جلد اول، ص ۴۷۸.

۲۵_ مراجعه کنید به به اثر بسیار مستند هال دریپر، ”مارکس و دیکتاتوری پرولتاریا در Cahiers
Seri S. Etudes ,de l'Institut de Science Economique Appliquee
de Marxologie (aris ۲۶۹۱) شماره ۶ ص ۷۳_ ۵۰.

۲۶_ حقیقت اینستکه علیرغم ردخطابیه از طرف دو تن از رهبران اتحادیه های انگلیس، ادگار و
لوکرافت، ۱۹ نفر دیگر از اعضاء شورای عمومی آنرا مورد تائید قرار داده اند. (مراجعه کنید به مارکس،
پاسخی به انترناسیونال اول، ۱۸۷۸، مندرج در Labour Monthly، لندن، سپتامبر ۱۹۵۴
صفحه ۲۴۰).

۲۷_ انگلس، مسئله مسکن، S. W.، منتخب آثار، ص ۵۵۵. عبارت انگلس در تضاد_ و یا می توان
گفت که در رد_ آنهایی است که تلاش کردند تا دیکتاتوری پرولتاریا را بمثابة یک عنصر اتفاقی و یا
فرعی در نزد مارکس جلوه دهند. کائوتسکی را می توان در شمار همین افراد نام برد، که آنرا (اصطلاح
دیکتاتوری پرولتاریا را_ مترجم) خرده کلمه ای “rtchenW میدانست که مارکس در یکی از نامه
هایش بکار برده است. (کارل کائوتسکی، دیکتاتوری پرولتاریا، وین ۱۹۱۸، ص ۶۰) و یا می توان به
کارل دیهل اشاره کرد که از نظر او “درخواست دیکتاتوری پرولتاریا و همچنین خود اصطلاح، دارای
نقشی بی اهمیت در آثار مارکس و انگلس” است. (کارل دیهل، دیکتاتوری پرولتاریا و نظام شورائی،
ینا، ۱۹۲۰ ص ۴۴). اخیراً شلمو آوینری نقل قولی که من از مانیفست آورده ام را (به نقل قول شماره ۲۹
در متن مراجعه کنید) در نقطه مقابل دیکتاتوری پرولتاریا قرار داده و ادعا می کند که دیکتاتوری پرولتاریا
واژه ای است که مارکس “بیش از دو یا سه بار در طول عمر خود بکار نبرده و از آن پس نیز در ارتباطات
خصوصی خود از آن استفاده کرده است.” (مراجعه کنید به “اندیشه اجتماعی و سیاسی کارل مارکس”
ص ۲۰۴)

۲۸_ به شکل "دیکتاتوری طبقه کارگر" در جنگ طبقاتی در فرانسه (منتخب آثار، جلد اول، ص ۱۴۹). هال دریپر در مقاله خود (مراجعه کنید به نقل قول ۲۵ من در متن) به این افسانه که گویا مارکس این اصطلاح را از بلانکی گرفته است... "حمله می‌کند و نشان می‌دهد که هیچ مدرک مستندی در اثبات این ادعا وجود ندارد. (ص ۱۹_ ۱۵)

۲۹_ S. W. I، منتخب آثار، جلد اول، ص ۵۰.

۳۰_ منتخب مکاتبات، ص ۸۷. تاکید از خود متن اصلی است.

۳۱_ گزارش شده در (The World نیویورک)، ۱۵ اکتبر ۱۸۷۱ و از آن پس در New Politics (نیویورک)، جلد دوم، تابستان ۱۹۵۳، ص ۱۳۲ بچاپ رسیده است.

۳۲_ S. W. II، منتخب آثار جلد دوم ص ۳۰.

۳۳_ مراجعه کنید به حاشیه نویسی مارکس بر این اظهار نظر باکونین که گفته بود "مارکسیست‌ها با این اندیشه خود را تسلی خواهند داد که این دیکتاتوری کوتاه و زودگذر خواهد بود" مارکس می‌نویسد نه عزیز من (Non mon cher!) حاکمیت طبقاتی (Klassenherrschaft) کارگران بر اقشار جهان کهن که علیه آن‌ها مبارزه می‌کنند باید تا نابودی شالوده‌های اقتصادی موجودیت طبقات ادامه یابد. (حاشیه نویسی بر باکونین، مجموعه آثار، جلد ۱۸، ص ۶۳۶. تاکیدات از متن اصلی است.) کارل دیهل، در Die Diktatur ص ۴۵، معتقد است که مارکس دیکتاتوری پرولتاریا را "تنها یک وضعیت اضطراری موقت و کوتاه مدت" می‌دانسته است.

۳۴.. C. W. F، ص ۱۷۱. تاکید از متن اصلی است.

۳۶ _ بویژه هنگامیکه در ژوئن ۱۹۲۲، انترناسیونال کمونیستی شعار “حکومت کارگری” را مطرح کرد بسیاری از رهبران آنرا بمثابه یک مرحله مقدماتی و متمایز از دیکتاتوری پرولتاریا می دانستند. قطعنامه “کمیته وسیع اجرائی” در باره این موضوع، کمون پاریس را بعنوان نمونه ای در دفاع از مفهوم “حکومت کارگری” بمثابه بلوکی از احزاب طبقه کارگر و گروههای مخالف بورژوازی... و همچون مرحله ای در مسیر برقراری حاکمیت سوسیالیستی “نقل می کند. (مراجعه کنید به اف _ رایزبرگ، “Beiträge zur Geschichte der deutschen Arbeitbewegung (برلین، ۱۹۷۶)، جلد ۹، ۳۶ _ ۱۰۳۵ (این شیوه برخورد در آثار تاریخدان مارکسیست مجاری، اریک مولنار نیز انعکاس یافته که معتقد است “حکومت طبقه کارگر معادل دیکتاتوری پرولتاریا نیست” و اینکه خصلت بندی انگلس از کمون با تشریح مارکس از آن متفاوت است. از نظر او کمون هیچگاه به مرحله دیکتاتوری پرولتاریا نرسید. کمون از مرحله یک انقلاب دمکراتیک فراتر نرفت... و یک تعریف دقیق از کمون نشان خواهد داد که کمون دیکتاتوری دمکراتیک طبقه کارگر و خرده بورژوازی، تحت رهبری اولی است. (ی. مولنار، سیاست ائتلافی مارکسیسم ۱۸۸۹ _ ۱۸۴۸، بوداپست، ۱۹۶۷ صفحات ۲۱۹-۲۱۷).

۳۸. S. C. ص ۴۱۰. این عبارت مکررا بمثابه “آخرین اظهار نظر مارکس درباره کمون” نقل شده است. (گ. لیشت هایم، مارکسیسم، لندن، ۱۹۶۱، ص ۱۲۱) که هم با آنچه مارکس در این باره اظهار کرده و هم باتمامی روح مارکس در جنگ داخلی در فرانسه در تضاد است. (ب. د. ولف، مارکسیسم، لندن، ۱۹۶۷، ص ۱۴۷).

.. ۳۹_ C. W. F، صفحات ۱۸۳_ ۱۸۲.

۴۰_ منبع بالا، صفحات ۱۸۴_ ۱۸۳.

۴۱_ S. W.، | منتخب آثار، جلد اول، ص ۴۷۸.

۴۲_ گزارش فرمان مربوط به ایجاد کمیسیونی برای انجام آن در اولین پیش نویس گنجانده شده و درخطابیه نیز بصورت خلاصه آورده شده است. متن کامل آن در کتاب جدید ژاک روژری (Jacques Rougerie) درباره کمون همراه با اسناد بسیار جالب تکمیلی در باره سیاستهای اقتصادی آورده شده است. او به روحیه و چشم اندازهای سوسیالیستی که محرک آنها بود تاکید میکند. (ژ. روژری، پاریس آزاد ۱۸۷۱، پاریس ۱۹۷۱ ص ۱۹۰_ ۱۷۳).

۴۳_ S. W.، | منتخب آثار، جلد اول، ص ۴۷۴.

۴۴_ انگلس به ادوارد برنشتاین، ۱ ژانویه ۱۸۸۴، مکاتبات منتخب ص ۴۴۰. تاکید از متن اصلی است.

۴۵_ S. W.، | منتخب آثار، جلد اول، ص ۴۷۴.

۴۶_ مارکس / انگلس، خانواده مقدس (لندن، ۱۹۵۶)، ص ۵۳. تاکید از متن اصلی است.

.. ۴۷_ C. W. F، ص ۱۷۱.

۴۸_ بهمین خاطر مارکس در سال ۱۸۷۰ نوشته بود که در شرایط فعلی انگلستان و نه فرانسه “مهمترین کشور برای انقلاب کارگری است و بعلاوه تنها کشوری است که در آن شرایط مادی برای

این انقلاب تا اندازه معینی رسیده است. ” (مارکس به ف. س. می‌یر و الف. فوگت، ۹ آوریل ۱۸۷۰
منتخبات آثار، ص ۲۸۷. تاکید از متن اصلی است).

۴۹_ شاید الف. سرالییر، الیزابت دیمیترووا و لئو فرانکل را می‌شد مارکسیست نامید، اگر چه در
آزمان هنوز به آگاهی کامل در این عرصه دست نیافته بودند. (برای مثال مراجعه کنید به انتقاد مارکس
از بدفهمی فرانکل از تئوری ارزش، مجموعه آثار، جلد ۳۲، ص ۴۷۴).

۵۰_ مراجعه کنید به پیش نویس دوم مارکس که در آن اشاره می‌کند که “نه پاریس و نه هیچ یک از شاخه
های انترناسیونال شعارهای (mot d “ordre) خود را از مرکز دریافت نمی‌کردند. C. W. F.
(ص ۲۴۴). نامه خصوصی او به فرانکل و والین در ۱۳ مه ۱۸۷۱ همین معنی را به ذهن متبادر
می‌کند. (S. C.، ص ۳۲۲_۳۲۱) هیچ مدرکی در اینجا و یا در جای دیگری در دست نیست که
نشان دهد او تلاش کرده است از لندن، به تقاضای فرانکل برای دریافت مشورت پیرامون به اجرا نهادن
اصلاحاتی توسط شعبه خدمات عمومی که او مسئول آن بود، ترتیب اثر داده باشد. (مراجعه کنید به
فرانس مهرینگ، مارکس، لندن، ۱۹۴۸ ص ۴۴۹) این امر در انطباق با انتقاد او از کسانی مانند لاسال یا
پرودون است که بجای آنکه خود را بر “عناصر اصیل جنبش طبقاتی متکی کنند... می‌خواستند که
مسیر حرکت این جنبش را تابع نسخه آرمانی معینی سازند. (مارکس به ج. ب. شوایتزر، ۱۳ اکتبر،
S. C (۱۸۶۸ ص ۲۵۸_۲۵۷) برای مارکس، هر قدم جنبش واقعی مهم‌تر از یک دوجین برنامه بود.
(نقد برنامه گوتا، S. W.، ۱۵۱).

۵۱_ حتی قبل از کمون، مارکس و انگلس که بویژه تحت تاثیر پیروزیهای انتخاباتی حزب سوسیال _
دمکرات آلمان لیکنخت و ببل (که در ۱۸۹۶ در شهر ایزناخ تاسیس شده بود) قرار داشتند، علاقمند
بودند که انترناسیونال چنین احزابی را ایجاد کند همانگونه که این امر در نامه ۱۳ فوریه انگلس به

شورای فدرال انترناسیونال اسپانیا مشاهده می‌گردد (مراجعه کنید به منتخب مکاتبات، صفحات ۱۵-۳۱۴). پس از کمون این امر بمسئله محوری برای آن‌ها مبدل شد و درقطعنامه معروف نهم کنفرانس انترناسیونال لندن _ سپتامبر ۱۸۷۱ وارد قواعد عمومی انترناسیونال شد که مقرر می‌کرد “تبدیل پرولتاریا بیک حزب سیاسی” برای پیروزی انقلاب اجتماعی بمثابه هدف و الغاء طبقات اجتناب ناپذیر است.” (منتخب آثار، جلد اول، ص ۳۵۲). برای بحث پیرامون اینکه مارکس و انگلس در شرایط مختلف چه درکی از چنین حزبی داشتند مراجعه کنید به مقاله من در سوسیالیست ریجستر_ ۱۹۶۷ (لندن) صفحات. ۱۵۸-۱۲۱

۵۲. S. W.، امنتخب آثار، جلد اول، ص ۴۷۴.

۵۳_ سازمان‌ها و گروههایی که این چنین حزبی باید از آن‌ها تشکیل می‌شد در سازمانهای مختلف کارگری پاریس حضور داشتند (بویژه شاخه های انترناسیونال)، کلویهای سیاسی سوسیالیستی، کمیته های مراقبت همسایگان، اتحادیه های زنان برای دفاع از پاریس و مداوای زخمی شدگان. (مراجعه کنید به ای. و. شول کیند، “فعالیت سازمانهای توده ای در کمون پاریس در سال ۱۸۷۱؛ مطالعات تاریخی فرانسه، ۱۹۶۰، صفحات ۴۱۵-۳۹۴؛ ژ. روژری، پاریس آزاد، صفحات ۸۱-۷۳؛” بسوی ایجاد یک حزب سوسیالیست انقلابی” ژ. بروهات، ی. ترسن و آل، کمون ۱۸۷۱، پاریس) صفحات ۱۵۳، ۱۶۲).

۵۴. S. W.، امنتخب آثار، جلد اول، ص ۳۰.

۵۵_ هال دریپر، “مارکس و پرولتاریا” ص ۶۶. چنین بنظر می‌رسد که دریپر این را بعداً عوض کرده است. اخیراً او نوشته است که برای مارکس و انگلس “اندیشه دولت کمون و هر دولت اصیل کارگری،

دولتی نیست که دارای یک حاکمیت طبقاتی دیگر باشد بلکه اساساً یک دولت طرازجدید است.
“ (مرگ دولت نزد مارکس و انگلس “، در سوسیالیست ریچس تر_ ۱۹۷۰ ص ۳۰۱).

۵۶_ این نظر رالف می لی باند است، “مارکس و دولت” سوسیالیست ریچس تر، ۱۹۶۵ ص. ۲۸۹.

۵۷_ پیش نویس اول، ص. ۱۶۸.

۵۸_ مارکس به ل. کوگلمان، ۱۲ آوریل ۱۸۷۱، S. C.، ص. ۳۱۸.

۵۹_ S. W.، ۱ منتخب آثار ص ۲۲.

۶۰_ منبع بالا،، ۴۷۳.

۶۱_ پیش نویس اول، C. W. F.، ص. ۱۴۱.

۶۲_ S. W.، ۱ منتخب آثار.

۶۳_ منبع بالا، صفحات ۴۷۱_ ۴۷۰. تاکید از متن اصلی است.

۶۴_ منبع بالا، ص. ۴۷۱.

۶۵_ منبع بالا، ص ۴۳۸، ایروینگ، م، زایلترین (Zeiltin) در اثرش بنام مارکسیسم: بررسی مجدد (پرینستون، ۱۹۶۷)، به این عبارت بمثابه پیش بینی کلمه به کلمه تر میشل در باره “قانون آهنین الیگارش” اشاره می کند. (ص ۱۵۱) بهرحال باید تاکید شود که برای مارکس و انگلس چنین خطرات بوروکراتیکی در حکم یک “قانون آهنین الیگارش” نبوده بلکه همچون گرایشی بود که می شود و باید بر آن فائق آمد.

۶۶_ اولین پیش نویس، C. W. F. .. ص. ۲۲۳

۶۷_ S. W. ، I منتخب آثار.

۶۸_ پیش نویس دوم، C. W. F. .. ص. ۳۱۹

۶۹_ مارکس به کوگلمان، S. C. . ص. ۳۱۹

۷۰_ منبع بالا.

۷۱_ مارکس به و. لیبکنخت، ۶ آوریل ۱۸۷۱، منبع بالا. ص. ۳۱۷

۷۲_ مارکس به کوگلمان.

۷۳_ S. W. ، I منتخب آثار، ص ۴۷۹_ ۴۷۸. تاکید از من است. نقد مارکس تنها معطوف به سرکوب "حزب نظم" می باشد. روزنامه‌ها (بعنوان نمونه دست راستی، ارتجاعی و ضد کمونیستی) و نه منبع برخی از روزنامه های انقلابی در آخرین روزهای آنکه نسبت به کمون موضع انتقادی داشتند، توسط کمیته امنیت عمومی. (مراجعه کنید به ف. ژیلینیک، کمون پاریس در ۱۸۷۱، لندن، ۱۹۳۷، صفحات ۲۹۶_ ۲۹۵)

۷۴_ منبع بالا، ص. ۴۶۳

۷۵_ مجموعه آثار، جلد ۱۵، ص. ۵۲۹

۷۶_ S. W. ، I منتخب آثار ص. ۴۷۳

۷۷_ C. W. F. .. ص. ۱۵۷

- ۷۸_ این استدلال اولین بار توسط باکونین و طرفدارانش مطرح شد، مراجعه کنید به گیوم،
انترناسیونال: اسناد و خاطرات (پاریس، ۱۹۰۷) جلد دوم صفحات. ۱۹۲_۱۹۱
- ۷۹_ نوشته های مارکس جوان در باره فلسفه و جامعه. ترجمه و ویرایش توسط ل. د. ایتون و ک. ه.
گودات (نیویورک، ۱۹۶۷) صفحات ۱۸۶_۱۸۴. تاکید از متن اصلی است.
- ۸۰_ منبع بالا، ص. ۱۷۳. تاکید از متن اصلی است.
- ۸۱_ مجموعه آثار، جلد اول، ص. ۲۸۳
- ۸۲_ S. W. I، منتخب آثار ص. ۳۰۱
- ۸۳_ منبع بالا، ص. ۴۷۰
- ۸۴_ منبع بالا، ص. ۴۷۳
- ۸۵_ گیوم، انترناسیونال: جلد دوم ص. ۱۹۲_۱۹۱
- ۸۶_ S. W. I، منتخب آثار ص. ۴۲۷
- ۸۷_ و. ای. لنین، *Marxism o Gosudarstve* (مسکو، ۱۹۵۸) ص. ۲۰۴ این دفترچه
یادداشتی است که لنین در تابستان ۱۹۱۷ با خود به مخفیگاه برد و از آن در نوشتن دولت و انقلاب
استفاده نمود.
- ۸۸_ S. W. I، منتخب آثار ص. ۴۷۲
- ۸۹_ اولین پیش نویس، C. W. F. ص. ۱۶۷

۹۰. S. W. | منتخب آثار ص. ۴۷۰

۹۱_ منبع بالا، ص. ۴۷۴

۹۲_ آی. روزنبرگ، دمکراسی و سوسیالیسم (لندن، ۱۹۳۹) ص. ۲۰۴ این نقطه نظر قویاً توسط برنشتاین در اثر معروفش پیش شرطهای سوسیالیسم مطرح شده است. (چاپ بزبان انگلیسی، Evolutionary Socialism لندن، ۱۹۰۹ صفحات ۱۵۶). لنین در دولت و انقلاب به آن جواب داد (مسکو، ۱۹۶۵) صفحات ۵۰_۴۷ در بخشی تحت عنوان "سازمان اتحاد ملی".

۹۳_ مارکس به انگلس، ۲۰ ژوئن ۱۸۶۶، منتخب مکاتبات ص. ۲۱۶.

۹۴.. C. W. F، ص. ۱۷۱

۹۵. S. W. | منتخب آثار ص. ۴۷۲

۹۶_ منبع بالا، ص. ۴۷۴

۹۷_ منبع بالا، صفحات ۵۱_۵۰.

۹۸_ برای مثال مراجعه کنید به مارکس / انگلس، خطابه کمیته مرکزی اتحادیه کمونیست‌ها، مارس: ۱۸۵۰ "کارگران نه فقط برای یک جمهوری واحد و تجزیه ناپذیر آلمان بلکه همچنین در درون جمهوری برای قاطع‌ترین تمرکز قدرت در دست مقامات دولتی باید تلاش کنند. آن‌ها نباید بخود اجازه دهند که تحت تاثیر بیانات دمکراتیک درباره آزادی جوامع و خودحکومتی قرار گیرند. "فرانسه ۱۹۷۳ همچون نمونه ای برای چنین تمرکز بالائی نقل می‌شد. در یادداشتی برچاپ ۱۸۸۵، انگلس اشاره می‌کند که نقل این نمونه بر "بدفهمی تجربه انقلابی فرانسه" بنا شده است. مقامات

محلی با آزادی کامل عمل می‌کردند، عاملی که همچون اهرمی نیرومند در خدمت انقلاب قرار داشت. او این نتیجه را می‌گیرد که ”خودحکومتی محلی و منطقه ای“ در ”تناقض با تمرکز سیاسی و ملی قرار ندارد.“

۹۹. S. W. I, منتخب آثار ص. ۲۸۵.

۱۰۰. منبع بالا، ص. ۳۰۱.

۱۰۱. به متن کامل روژری در پاریس آزاد مراجعه کنید، صفحات ۱۵۶-۱۵۳، روژری تفسیر آن بمثابه یک متن پرودونی را مردود می‌شمارد. (صفحات ۱۵۷-۱۵۶).

۱۰۲. S. W. I, منتخب آثار ص. ۴۳۸-۳۳۷.

۱۰۳. منبع بالا، صفحات ۴۷۲-۴۷۱.

۱۰۴. روژری، پاریس آزاد، ص. ۱۵۴.

۱۰۵. اگر چه در جنگ داخلی مارکس چند انتقاد از ضعفهای کمون بعمل آورده بود اما بقول مهرینگ این کتاب در درجه اول بمثابه کتاب جنگ (Kampfschrift) نگاشته شده بود که در آن مارکس در نقش مدعی (Ehrenretter) کمون ظاهر می‌شود. (کارل مارکس به ف. آی. سورگه ۹ نوامبر ۱۸۷۱ مجموعه آثار، جلد ۳۳ ص ۳۱۴).

۱۰۶. پیش نویس دوم، C. W. F. ص. ۲۳۲.

۱۰۷. S. W. I, منتخب آثار، ص. ۴۷۴-۴۷۳.

۱۰۸_ منبع بالا، ۴۲۷.

۱۰۹_ در ۱۸۵۰ در خطابه مارس، مارکس و انگلس چشم انداز قدرت دوگانه را مطرح کرده بودند، که بموازات حکومت‌های رسمی جدید بورژوا دمکراتیک، کارگران حکومت‌های کارگری خود را بنا خواهند کرد، چه در شکل کمیته های شهرداری و یا شوراهای شهرداری و یا بشکل کلوب‌ها و یا کمیته های کارگری. (S. W. I، منتخب آثار، ص ۱۰۴) حال در پرتو تجربه کمون، مارکس پیش بینی می کرد که چنین ارگان‌های قدرت کارگری در شهرها باید واحدهای پایه دولت پرولتری را بنا کنند.

۱۱۰_ مجموعه آثار، جلد ۱۸، ص. ۶۳۴.

۱۱۱_ منبع بالا، ص. ۲۳۷.

۱۱۲_ بعنوان نمونه مراجعه کنید به دومین پیش نویس، C. W. F. ص ۲۳۲: همانگونه که پاریس مبتکر و الگوئی بود که ما ناچاریم به آن رجوع کنیم.

۱۱۳_ S. W. I، منتخب آثار، ص. ۴۷۱.

۱۱۴_ پیش نویس اول، C. W. F. ص. ۱۶۹.



مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا یکی از اصطلاحاتی است که نیاز دارد که چپ آن را بازبینی کرده و دوباره به مارکس مراجعه کند و چارچوب مفهومی جدیدی از آن ارائه نماید. متأسفانه اصطلاح دیکتاتوری پرولتاریا بیشتر به علت عدم آشنایی کافی با افکار مارکس در مورد دموکراسی و دولت در جامعه آینده و به میزان کمتری به خاطر تغییر در معنای واژه دیکتاتوری به خصوص از نیمه دوم قرن نوزدهم به بعد همواره در بین مارکسیست‌ها و غیر مارکسیست‌ها مورد سوء تعبیر قرار گرفته است.

کتابخانه کوچک سوسیالیسم